



کتاب مجموعه خاطرات حجت الاسلام والمسلمین حسنی امام جمعه ارومیه توسط انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی به چاپ رسید. این کتاب که به تازگی روانه بازار کتاب شده است حاوی اطلاعات خواندنی از زندگی نامه، فعالیت ها و مبارزات ایشان می باشد که در حقیقت بخشی از تاریخ انقلاب اسلامی در آذربایجان را تشکیل می دهد.

بعلت مراجعه زیاد کاربران محترم به کتاب خاطرات حجت الاسلام حسنی و تقاضای دریافت اطلاعات بیشتر از این کتاب، بخشهایی از کتاب در اختیار کاربران محترم قرار می گیرد.

حجۀ الاسلام و المسلمین حاج شیخ غلامرضا حسنی معروف به ملا حسنی یکی از روحانیون مبارز در آذربایجان است. زندگی نامه، فعالیت ها و مبارزات وی، بخشی از تاریخ انقلاب اسلامی در آذربایجان را تشکیل می دهد به طوری که انقلاب اسلامی در این خطه، بدون نام و یاد ملا حسنی، معنا و مفهوم نخواهد داشت.

او از آغاز دوران بلوغ تا به امروز که حدود شصت سال است، یک روز هم غیر مسلح نبوده است. در زمان اشغال آذربایجان توسط ایادی حزب دموکرات و توده، به جنگ با آنان برخاست، در ایام رژیم ستم شاهی پهلوی با مزدوران شاه و ساواک درگیر شد و با زندان، شکنجه، اهانت، تحقیر، توبیخ و تمسخر، قدمی به عقب نشست و محکم و استوار با امام خمینی و آرمان های او هم گام و هم نوا شد.

آقای حسنی در خطه ای آذربایجان شخصیت منحصر به فردی شد. او از اوایل دهه ی ۴۰ نماز جمعه را در زادگاه خود اقامه کرد و در پوشش این مراسم عبادی، مبارزات سیاسی - انقلابی خود را سازماندهی و عمق بیش تری بخشید.

پس از پیروزی انقلاب، استان آذربایجان و کردستان را که مورد تاخت و تاز گروه هایی چون؛ حزب دموکرات، کومله و خلق مسلمان قرار گرفته بود، نجات داد. او با بسیج مردم بر ضد تجزیه طلبان، یک تنه در برابر همه ی آنها ایستاد و به همین سبب مورد حقد و کینه ی دشمن واقع شد و چند بار نیز ترور گردید، اما از همه ی آنها جان سالم بدر برد. دشمن که از وی دست بردار نبود، در یک اقدام هماهنگ و جدی از طریق روزنامه های زنجیره ای به ترور شخصیت او دست زد، تا جایی که در شبکه ی اینترنت یک سایت ویژه به این امر اختصاص داد. از این جهات خاطرات و مبارزات ملا حسنی را در نوع خود به حق می توان در سطح ایران بی نظیر و یا حداقل کم نظیر توصیف کرد.

مصدق اتم کوثر

بعد از زیارت حضرت امام خمینی، وقتی از تهران به ارومیه بازگشتیم، انبوه مردم به استقبال این کاروان زیارتی آمده بودند. ما را به مسجد اعظم ارومیه آوردند. هر لحظه به تعداد جمعیت اضافه می شد و انبوه جمعیت مانند دریا موج می زد. به مناسبت ورود تاریخی امام خمینی در این مجلس سخنرانی کردم، سوره ی کوثر را خواندم و معنا نمودم. مرحوم علامه ی طباطبایی در تفسیر المیزان، برای کوثر ۱۷-۱۸ معنا و مصداق مرقوم فرموده است. به طور فهرست وار همه را ذکر کردم. بعد یکی از مصادیق مهم کوثر را فرزندان پاک فاطمه ی زهرا (س) بیان می کند. گفتم ای مردم! امروز مصداق بارز و اتم کوثر در وجود مبارک حضرت امام خمینی متجلی شده است. برای این که او، هم اولاد فاطمه (س) است و هم اسلام به دست با کفایت ایشان دوباره در عالم زنده و مطرح شده است که واقعاً هم این گونه بود. وقتی حرفم به این جا رسید، مجلس یک پارچه شور و غوغا شد. بسیاری از شدت خوشحالی اشک می ریختند. بعضی ها غش می کردند. در واقع، درباره ی شخصیت حضرت امام خمینی هر چه بگوییم کم گفته ایم و من در این مورد هرگز نمی توانستم خودم و بیش تر دوستانم را قانع کنم. اما از سوی دیگر، حقیر در ارومیه معذوریت بزرگی داشتم و گرفتار چند نفر از آقایانی بودم که این ها شدیداً به آقای شریعتمداری گرایش داشتند و توقع شان این بود که من در کنار امام خمینی از ایشان هم تجلیل کنم و من این را قبول نداشتم، هر چند که ایشان هم برای ما محترم بودند، اما در حد و حدود خودشان.

در چنین مواقعی، جانب احتیاط را مراعات می کردم و بیش تر طول نمی دادم تا مبادا خدای ناکرده، زمینه ی حسادت و بغض در برخی ایجاد شود و سبب اختلاف و تفرقه در میان علمای منطقه شود.

در ادامه ی سخنرانی، خطاب به مردم گفتم: «ای مردم! وقتی خداوند به پیامبر (ص) کوثر عطا فرمود، به آن حضرت دستور داد که «فَصَلِّ لِرَبِّکَ و انحر» در مقابل این نعمت بزرگ، نماز بخواند و قربانی کند. بعد گفتم ای مردم! امروز هم که خداوند این رهبر بزرگ و شجاع را به عنوان کوثر به شما ارزانی داشته است، شما هم باید به شکرانه این نعمت بزرگ خدا را عبادت کنید و در راه او قربانی نمایید. ناگهان در میان جمعیت یک جوانی بلند شد از جیبش چاقویی درآورد و از شدت شور و احساسات خواست خودش را مثلاً قربانی کند. مردم ریختند و چاقو را از دست او گرفتند. تعارف هم نبود او واقعاً می خواست خودش را برای امام قربانی کند. یعنی عشق و شور به این حد رسیده بود. برای این که افراط و تفریط و سوءاستفاده نشود، توضیح دادم و از آن ها خواستم به شکرانه ی این نعمت گوسفند و گاو قربانی کنند و گوشت آن را در میان فقرا و مستضعفین تقسیم نمایند. در عرض چند روز مردم شهر و روستاهای اطراف، آن قدر گاو و گوسفند آوردند که ما برای نگه داری و ذبح آن ها جا و امکانات نداشتیم. اعلام کردیم هر کس خودش ذبح کند و به فقرای محله ی خویش بدهد و یا آن هایی که متمول هستند، پول نقد کمک کنند. انصافاً بنده هر چه می گفتم، همان می شد.

غارت پادگان مهاباد

چند روزی بود که از مهاباد بازگشته بودم، که به ما خبر دادند می خواهند اسلحه و مهمات پادگان مهاباد را در اختیار آقای عزالدین حسینی و قاسملو قرار بدهند. هنوز اوایل تشکیل دولت موقت بود و این دو نفر در منطقه فعالیت داشتند. آن ها به بهانه ی این که ارتش و دولت از تأمین امنیت در منطقه ناتوان است، می گفتند ما می خواهیم خودمان مسلح شویم و امنیت منطقه را خودمان برعهده بگیریم. پادگان مهاباد در منطقه ی آذربایجان جزو مهم ترین پادگان ها به شمار می آمد. سلاح و مهمات ۳ لشکر

و پادگان‌های تابعه را تأمین می‌کرد. در آن وقت، حدود ۳۶ هزار اسلحه‌ی ژ - ۳ با مهماتش در آنجا انبار شده بود و انواع و اقسام توپ، تانک و خودرو هم وجود داشت. من دیدم این کار از یک توطئه‌ی بزرگ حکایت دارد و اگر صورت پذیرد به اغتشاش و ناآرامی در منطقه منتهی خواهد شد، چون اگر این سلاح‌ها به دست مردم گردد می‌افتاد که ما با آن‌ها مشکلی نداشتیم خیلی هم از آن استقبال می‌کردیم، ولی در واقع با این کار، ما حزب دمکرات و کومله را با دست خود، بر ضد خودمان مسلح می‌نمودیم. دست به کار شدم و با مسؤولین سیاسی نظامی استان تماس گرفتم که در این خصوص چاره‌ای بیندیشیم که ناگهان مطلع شدم آقای حمیدرضا جلالی‌پور، فرماندار وقت مهاباد، آقای داریوش فروهر را به منطقه دعوت کرده و با تبانی و هماهنگی یکدیگر، سلاح‌های پادگان مهاباد را در اختیار اینان قرار داده است. این معنایش آن بود که ما در روزهای آینده، منتظر حوادث ناگوار در منطقه باشیم، چنان‌که این گونه هم شد.

حماسه‌ی نقده

فروردین ماه ۱۳۵۸ بود، یکی از اهالی روستای «چپانی» از توابع شهر نقده، به نام عزیز آقا، فرزند میرزا آقا، که از دوستان قدیمی من بود و حدود بیست سال بود که او را ندیده بودم، مرا در ارومیه پیدا کرد و گفت حرف خصوصی با تو دارم. با هم نشستیم. او از توطئه‌ای در آینده‌ی نزدیک توسط حزب دمکرات کردستان، پرده برداشت و گفت ایادی این حزب به طور مرتب در مناطق مختلف و حومه‌ی شهر نقده میتینگ برگزار می‌کنند و قصد دارند شهر نقده را به تصرف درآورند. او گفت اخیراً جلسه‌ای هم بدین منظور در روستای چپانی با حضور قاسملو، عزالدین حسینی، نماینده‌ی تام‌الاختیار صدام و چند نفر دیگر که انگلیسی صحبت می‌کردند و مطالب جلسه برای آن‌ها ترجمه می‌شد، تشکیل شده بود و این‌ها در آنجا صحبت از خودمختاری و استقلال کردستان بزرگ می‌کردند.

باتوجه به تجربه‌های عینی که خودم در روزهای گذشته به دست آورده بودم، گاهی می‌دیدم که نیروهای عراقی در آن سوی مرز هم کاری تنگاتنگی با ایادی حزب دمکرات دارند، بعضی وقت‌ها آن‌ها را با آتش سنگین پشتیبانی می‌کنند و به فراریان آنان با آغوش باز پناه می‌دهند. از طرفی این مرد هم انسان شریف و قابل اعتماد و نکته‌سنجی بود، حرف‌هایش را مطابق با واقع یافتم و گفتم اگر این شهر تصرف شود، راه ارتباطی سردشت، پیرانشهر، جلدیان و پسوه با ارومیه قطع خواهد شد و پادگان‌های لب مرزی بدون زحمت و دردسر در اختیار آنان قرار خواهد گرفت و دیگر مردم آذربایجان غربی و کردستان برای همیشه در حسرت آرامش و امنیت خواهند ماند.

در مرحله‌ی اول موضوع را با فرمانده لشکر ۶۴ ارومیه مرحوم قاسمعلی ظهیرنژاد در میان گذاشتم و اهمیت موضوع و موقعیت سوق‌الجیشی شهر نقده را به وی توضیح دادم چون او به تازگی به این منطقه آمده بود و با مناطق چندان آشنایی نداشت. آن روزها او درجه‌ی سرهنگی داشت و هنوز تیمسار نشده بود.

چند روز گذشت، اواخر فروردین ماه بود، آخوندی به نام آقای حاج میرزا ابراهیم محبری از روحانیون نقده بود - بعداً مرحوم شد - قبلاً تعدادی اسلحه و مهمات برای او فرستاده بودم و او گروه مسلح و کمیته‌ای در آنجا تشکیل داده بود. آخوند فعالی بود، او به من زنگ زد و گفت هنوز جنگ و درگیری نداریم، اما نیروهای دمکرات آمدند و اکثر مناطق و کوه‌های اطراف نقده را اشغال کردند و ما در محاصره‌ی کامل آن‌ها هستیم. شواهد و قرائن دیگر هم نشان می‌داد که یک توطئه‌ی بزرگ جهانی در حال وقوع در منطقه است و هر لحظه نیز حلقه‌ی محاصره‌ی دشمن تنگ‌تر می‌شود.

دوباره با سرهنگ ظهیرنژاد صحبت کردم و گفتم موضوع نقده به مرحله‌ی حساسی رسیده است و باید فکر اساسی کرد. او گفت نظر شما چیست؟ من قبلاً از پادگان جلدیان هزار قبضه اسلحه آورده و به لشکر ۶۴ ارومیه تحویل داده بودم. این پادگان یک

مرکز آموزشی بود و سلاح‌های قابل توجهی نداشت، ولی در عین حال سلاح‌هایی از قبیل: ژ - ۳، برنو، ام یک و مسلسل‌های سبک و سنگین برای آموزش سربازان در آن نگهداری می‌شد. گفتم این اسلحه‌ها را که خودم از پادگان جلدیان آوردم، همراه چند تانک نفربر و دو فروند شنوکا در اختیارم بگذارید تا من نیروهای مردمی را بسیج کرده و در وقت لزوم، به سمت نقده روانه شوم و در برابر تجاوز ایادی دمکرات مقاومت کنم. آقای ظهیرنژاد گفت من در این مورد نمی‌توانم تصمیم بگیرم و باید با تیمسار قرنی، فرمانده نیروی زمینی وقت، صحبت بکنم. خدا رحمت کند، انصافاً در همان جلسه تلفنی با شهید قرنی تماس گرفت، وضعیت منطقه و پیشنهاد مرا به ایشان منتقل کرد، بعد چون ایشان از من شناختی نداشت، آقای ظهیرنژاد با تعریف و توصیف مرا به آقای قرنی معرفی نمود. او در اول نمی‌خواست پیشنهاد مرا قبول کند و به ذهنش بعید می‌آمد چطور یک آخوند از عهده‌ی چنین مأموریتی می‌تواند برآید؟ آقای ظهیرنژاد از فعالیت‌های نظامی من برایش توضیح داد. بعد گوشی تلفن را به من سپرد و خودم با شهید قرنی وارد گفت‌وگو شدم. غایله‌ی سنار مامدی و تفنگداران قاسملو و پادگان‌های مرزی را برایش توضیح دادم و گفتم اگر در این مقطع کوتاهی کنیم و دیر بجنبیم، همه‌ی آن‌ها به دست دشمن تلافی خواهد شد و دیگر آذربایجانی و کردستانی نخواهد ماند. بعد گفتم اگر امکانات لازم در اختیار من بگذارید متعهد می‌شوم در مقابل همه‌ی این‌ها بایستم. بالاخره او موافقت کرد و به ظهیرنژاد دستور داد، هر چه می‌خواهم بدهد. گفتم هزار قبضه ژ - ۳، برنو، ام یک و البته بیش‌ترش ژ - ۳ باشد، دو نفربر هر کدام با «دو برابر بار مبنای» اسلحه‌ها را تحویل گرفتم. آن‌ها را از پادگان قوشچی به ارومیه انتقال دادم. بعد در یک پیام رادیویی به مردم اعلان بسیج عمومی کردم و گفتم شهر نقده در حال سقوط است، هر کس هر چه از قبیل تراکتور، تریلی، ماشین ۱۰ چرخ، ۶ چرخ و غیره دارد، بیاورد. در آن روز با این که از ارتش، هزار قبضه اسلحه گرفتم بودیم، ولی خدا و کیلی حدود ده هزار نفر از مردم ارومیه و حومه را گزینش و مسلح کردیم. بیش‌تر مردم سلاح‌های خود را آورده بودند. از این مقدار، حدود ۱۶۰۰ نفر انتخاب نمودیم تا در اولین کاروان با ما به نقده بیایند. بقیه را به صورت آماده‌باش در ارومیه نگه داشتیم تا در صورت لزوم از وجودشان استفاده شود.

بعد از ظهر روز اول اردیبهشت ماه، به سمت شهر نقده حرکت کردیم. من بر روی نفربر بودم. همه‌ی نیروها را به راه انداختیم و خودم آخرین نفر بودم که از ارومیه خارج شدم. از جاده‌ی خاکی و میان‌بر رفتیم و ساعت ۱۱ شب به حوالی نقده رسیدیم. نزدیک شهر دو روستا به نام‌های: بارانی گُرد و بارانی عجم قرار دارد. به بارانی عجم وارد شدیم. یک نفر از اهالی روستا جلو آمد. یکی از بچه‌ها چراغ قوه به صورتش انداخت، او را شناختم. گفتم بیا بالا. او آمد داخل تانک نشست. من لباس کردی به تن داشتم و عمامه سرم بود. تا مرا دید شناخت و از شدت خوشحالی به سروکله‌اش می‌زد. گفتم حالا وقت این کارها نیست. شما از وضع نقده چه خبر دارید؟ آیا می‌دانید مهاجمان دمکرات در کدام قسمت شهر مستقر هستند؟ گفت من چندان اطلاعی ندارم، اما از اهالی نقده تعدادی به این جا پناه آوردند و آن‌ها از اوضاع شهر اطلاعات خوبی دارند. رفت چند نفر از آن‌ها را آورد. یکی از آنان از شدت خوشحالی پسرش را روی زمین خوابانید و می‌خواست به اصطلاح فرزندش را در جلوی این کاروان نظامی قربانی کند. بچه‌ها ریختند و پسر او را از دست او گرفتند. آن‌ها به اهمیت وجود این کاروان بخوبی آگاه بودند و می‌دانستند اگر شهر به دست مهاجمان دمکرات بیافتد، علاوه بر قتل و غارت، به زنان و دختران مردم تجاوز خواهند کرد. دست آن مرد را گرفتم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

او از شدت شوق، بدنش می‌لرزید. گفت به من هم اسلحه بدهید، می‌خواهم در کنار شما با این دمکرات‌ها بجنگم. چند نفر بلدچی با ما همراه شدند و ما از سمت دروازه‌ی شمالی شهر که یک پل بزرگی هم در آن جا قرار داشت، وارد نقده شدیم. پس از درگیری‌های خونین ۲۴ ساعت گذشته، فضای شهر نسبتاً آرام بود. البته گاهی هم صدای پراکنده‌ی شلیک به گوش

می‌رسید. در منطقه‌ی ورودی شهر توقف کردیم و من بالای تانک قرار گرفتم و با بلندگوی دستی خطبه‌ای خطاب به مردم شهر خواندم و گفتم ما از ارومیه برای برقراری نظم و آرامش به شهر شما آمده‌ایم. گفتم مردم شیعه و سنی در شهر نقده با هم برادرند نباید تحت تأثیر القای بیگانگان قرار گرفته و به جان هم بیفتند و سبب تسلط هر چه بیش‌تر دشمنان مشترک خود باشند. در ادامه گفتم از این ساعت اعلام آتش بس می‌کنم و هر کس جنگ را دوباره آغاز کند، در حکم محارب با خدا و رسول خدا و جانشین پیامبر که امروز در عصر غیبت، حضرت امام خمینی است، می‌باشد. آیه‌ی ۳۳ از سوره‌ی مائده: انما جزاؤ الذین یحاربون الله و رسوله و یسعون فی الارض فساداً... ذلک لهم خزی فی الدنیا و لهم فی الآخرة عذاب عظیم را تلاوت و معنا کردم و توضیح دادم، ولی هنوز صحبت‌هایم تمام نشده بود که تیراندازی از سوی دمکرات‌ها آغاز شد و دیگر نتوانستم به حرف‌هایم ادامه بدهم. ما را به انواع و اقسام گلوله بستند. راننده‌ی تانک ارتش سید شجاعی بود. گفتم تو را قسم می‌دهم به جان مادرت فاطمه‌ی زهرا، با هر چه سرعت داری به طرف این‌ها و داخل شهر حرکت کن. خودم هم پشت مسلسل سنگین نشستم و به مسلحین هم دستور دادم از پشت سر من بیایند. اطراف مسلسل بر روی تانک کاملاً تعبیه شده بود. گلوله‌های معمولی نمی‌توانست کارساز باشد. مگر این که آرپی جی بزنند. من در جلوی ستون قرار گرفتم و بقیه‌ی نیروها هم از پشت سرم به قلب دشمن حمله‌ور شدیم. همین طور که با سرعت به مرکز شهر و قلب دمکرات‌ها حرکت می‌کردیم، من با مسلسل سنگین در چپ و راست و جلو به سمت آن‌ها شلیک می‌کردم و در واقع دیوار مقاومت دشمن را می‌شکافتم و جلو می‌رفتیم. تا به منطقه‌ای رسیدیم که دیدیم صدای یاحسین و شیون زنان به آسمان بلند شده است. الله اکبر! معلوم شد این‌ها پس از ساعت‌ها درگیری و مقاومت، گلوله‌هایشان تمام شده و در محاصره‌ی کامل دشمن قرار گرفتند و لحظاتی قبل می‌خواستند تسلیم شوند که از میان آنان یک زن شجاع برخاسته و آن‌ها را به مقاومت دعوت می‌کند. چون نیروهای خودی را دیدند، به استقبال ما، از مخفی‌گاه خود بیرون آمدند. در این منطقه دیگر همه‌ی نیروها خودی بودند و ما با این پیشروی، خود به خود محاصره‌ی دشمن را شکسته بودیم. آن زن شجاع و بیدار دل، وقتی نیروهای خودی را دید، جلو آمد و در مقابل تانک ایستاد، بلندگو را از دست ما گرفت و یک سخنرانی حماسی عجیبی ایراد کرد. من که در ظاهر فرمانده این نیروها بودم، از سخنان حماسی او توان و قدرت و روحیه گرفتم. غوغای شگفت‌انگیزی در میان نیروهای مسلح و مردم به راه انداخت. از مسلحین شهر نقده، فردی به نام معبودی که قبلاً با وی ارتباط و آشنایی داشتم، آنجا بود. او جلو آمد و گفت اغلب نیروهای ما در نقده مهمات‌شان تمام شده است، قبل از هر چیز باید به آن‌ها مهمات برسانیم. ما که مهمات زیادی به وسیله‌ی تراکتور و تریلی آورده بودیم، در عرض کم‌تر از یک ساعت، همه‌ی نیروهای خودی را با آن‌ها تغذیه کردیم.

آن زن شجاع نیز منزلی را در آن حوالی نشان داد و گفت ما تعدادی زیادی از زنان و دختران نقده در آن جا مخفی شده بودیم و با هم عهد بسته بودیم حتی بنزین لازم مهیا کرده بودیم که اگر مردان ما خود را تسلیم دشمن کردند، ما نیز خودمان را آتش بزنیم؛ اما هرگز تسلیم دشمن نشویم، چون می‌دانستیم اگر به دست این نانجیب‌ها می‌افتادیم به غیر از تعدی و تجاوز چیزی نصیب‌مان نمی‌شد. بعد از من پرسید حالا که شما آمدید و محاصره‌ی دشمن شکسته شد، اکنون وظیفه‌ی ما چیست؟ زنان چه کار می‌توانند انجام بدهند؟ در این هنگام متوجه شدم برادران ما در نقده جنگ را به پشت بام‌ها کشانده‌اند و به همین سبب تعداد زیادی شهید داده‌اند و پیکر شهدا نیز در پشت‌بام‌ها مانده است. به این‌ها گفتم این روش اشتباه است و ما باید جنگ را از پشت‌بام‌ها به داخل خانه‌ها انتقال بدهیم. به زنان گفتم شما هم کمک کنید در داخل خانه‌ها، دیوارها را سوراخ کرده و همه را به هم‌دیگر وصل کنید و از این طریق، باقیمانده‌ی دشمن را از شهر خارج کرده و درگیری را به بیرون شهر منتقل سازیم. عده‌ی زیادی به دنبال این مأموریت رفتند. بعد از نیروهای بومی پرسیدم: مقر اصلی و به اصطلاح ستاد فرماندهی این‌ها در کجاست؟ چون هر

نیرویی بالاخره برای خودش مقر و ستادی دارد. گفتند منزل امام جمعه‌ی برادران اهل تسنن، ستاد فرماندهی دمکرات‌هاست. گفتم امام جمعه خودش هم آن‌جاست؟ گفتند نه، او منزلش را تخلیه کرده و از شهر خارج شده است و دمکرات‌ها منزل او را به ناحق تصرف و ستاد فرماندهی خود کردند. گفتم باید هر چه زودتر بدان‌جا حمله کنیم و قبل از طلوع فجر و نماز صبح، آن‌جا را از دست دمکرات‌ها خلاص نماییم و الا اگر برای فردا بماند، دردسرزا و موی دماغ خواهد شد. بلافاصله با راهنمایی چند نفر از مسلحین بومی، به سمت ستاد فرماندهی دمکرات‌ها حمله‌ور شدیم. در فاصله‌ی ۵۰ متری منزل، راننده‌ی تانک به دستور من، تانک را متوقف کرد. از پشت تانک با بلندگو با آن‌ها صحبت کردم و گفتم شما در محاصره‌ی کامل نیروهای ما هستید، بهتر است خودتان را تسلیم کنید، ولی آن‌ها پیشنهاد مرا نادیده گرفتند و از پنجره‌های منزل امام جمعه که دو طبقه هم بود، به سمت ما تیراندازی کردند، بناچار ما نیز جواب دادیم و درگیری و مقاومت از هر دو طرف لحظاتی ادامه یافت. من خودم در پشت مسلسل سنگین، آن قدر تیراندازی کرده بودم که دیگر لوله‌ی مسلسل کاملاً داغ و سرخ شده بود. بدون این که ماشه بچکانم گلوله در لوله خود به خود آتش می‌گرفت و تیراندازی امکان‌پذیر نبود.

ناگهان صدای تیراندازی از طرف آن‌ها کاسته شد و یک نفر از داخل ساختمان صدا زد تیراندازی نکنید، ستاد سقوط کرد و دمکرات‌ها فرار کردند و یا کشته شده‌اند. نیروهای خودی داخل خانه شدند و اگر تیراندازی کنید خودی‌ها مورد هدف قرار خواهند گرفت. من چون صدا را نشناختم نمی‌توانستم باور کنم. گفتم شاید تله و ترفندی باشد. حاج موسی را صدا زدم تا برود از نزدیک ببیند آن‌جا چه خبر است. وقتی حاج موسی جواب داد متوجه شدم او با چند نفر از مسلحین، مثل پروانه اطراف تانک را دور می‌زنند و ضمن این که با دشمن درگیرند، از من نیز حفاظت می‌کنند که مبادا یک نفر مخفیانه بیاید تانک را با آرپی‌جی بزند و یا نارنجک داخل آن رها کند و مثلاً ملاحسنی را بکشد. این‌ها از آن ساعاتی که ما وارد شهر نرده شدیم همین جور از من حراست کرده‌اند. من هم اصلاً متوجه این مسائل نبودم و به دنبال کار خودم می‌رفتم. این طرح را حاج موسی خودش درست کرده بود. دوستان مسلح ما عجیب مخلص، فداکار و از جان گذشته بودند. همان طوری که امام حسین (ع) نسبت به یارانش می‌فرماید: من اصحابی باوفاتر از اصحاب خودم سراغ ندارم، من نیز نسبت به دوستانم شبیه این احساس را داشتم و دارم. خدا می‌داند اگر تلاش و فداکاری این‌ها نبود، بنده‌ی حقیر با یک دست چه کار می‌توانستم بکنم؟ البته همه‌ی این‌ها به حساب انقلاب و امام خمینی بود. آن‌ها در واقع عاشق امام بودند و بدین ترتیب از امام و انقلاب حراست می‌کردند. من چه کاره می‌توانم باشم؟! خداوند انشاءالله همه‌شان را با انبیا و اولیا و امام حسین (ع) محشور فرماید.

حاج موسی رفت و از نزدیک ساختمان را نگاه کرد و معلوم شد ستاد فرماندهی دمکرات‌ها سقوط کرده است و به دنبال آن سایر نیروهای مهاجم در مناطق دیگر هم به سمت خارج شهر عقب‌نشینی و فرار کردند. در ستاد فرماندهی دمکرات‌ها، سلاح‌های زیادی به غنیمت مانده بود که من فردای آن روز، آن‌ها را در میان مردم تقسیم کردم. البته این سلاح‌ها در واقع همان اسلحه‌هایی بودند که قبلاً این‌ها از پادگان مهاباد به غارت برده بودند. نزدیک اذان صبح، تقریباً سرتاسر شهر در اختیار نیروهای خودی قرار گرفت و آرامش نسبی در شهر حاکم شد. از اول شب تا وقت اذان صبح، باران رحمت مرتب می‌بارید، ولی از آن جایی که شدیداً سرگرم نبرد با دشمن بودیم، به بارش آن توجه نداشتیم. وقتی خواستم نماز صبح بخوانم ناگهان متوجه شدم تمام بدن و لباس‌هایم خیس خیس است. لباس خشک آوردند، آن‌ها را عوض کردم وضو ساختم و نماز صبح را به جا آوردم. خیلی خسته و کوفته بودم، چند لحظه‌ای در داخل تانک به خواب رفتم، وقتی بیدارم کردند، خورشید به خوبی بلند شده بود. یکی از عادت‌هایم این است که سعی می‌کنم همیشه با طهارت باشم تا اگر توفیق شهادت پیدا کردم، حداقل خدای متعال را با طهارت دیدار نمایم، لذا وقتی بیدار شدم در همان داخل تانک به گرد و خاکی تیمم بدل از وضو کردم. یک مقدار صبحانه دادند که

در همان جا خوردم. احساس کردم بیرون از تانک سر و صدا و همه‌های به گوش می‌رسد. از داخل تانک بیرون آمدم، ناگهان صحنه‌ی عجیبی مشاهده نمودم. مردم نرده اعم از زن و مرد و پیر و جوان، اطراف تانک را گرفتند و آن را زیارت و با دست لمس می‌کردند و می‌بوسیدند و تبرک می‌جستند. الله اکبر! خدایا این چه قدرتی بود؟! چه صلابتی بود که آن روز به ما ارزانی داشتی و ما را بر دشمنان تا دندان مسلح غالب کردی؟ واقعاً کار ما در حد اعجاز بود. وقتی مردم نرده مرا دیدند، مانند پروانه که عاشقانه به دور شمع می‌چرخد، اطراف بنده‌ی حقیر را گرفتند. خدایا مگر من چه کاری کرده بودم؟ مگر جز این بود که تنها به وظیفه‌ام عمل نموده بودم و تو در مقابل، تنها یک ذره از صلابت و قدرت خویش را در وجود ناچیز بنده متجلی ساخته بودی که این قدر مردم به خدمت‌گزار خود ابراز علاقه و لطف می‌کردند. (وقتی آقای حسنی این بخش از خاطرات خود را بیان می‌داشت بی‌اختیار و با صدای بلند و غیر عادی، شروع به گریه کرد و مصاحبه به همین سبب چند لحظه‌ای قطع شد. بعد ضمن عذرخواهی گفت من اگر در این مواقع گریه به راه نیندازم و اشک نریزم، حتماً سکنه می‌کنم، آنگاه لحظاتی به گریه‌ی خود ادامه داد که قلم از توصیف آن صحنه، ناتوان است) گاهی به طور متفرقه صدای تیراندازی شنیده می‌شد، وقتی پرسیدم گفتند عده‌ای از دمکرات‌ها خارج از شهر در قسمت جنوب غربی نرده داخل بیشه‌زار سنگر گرفتند و مقاومت می‌کنند. به راننده‌ی تانک گفتم بلند شو تا به سمت آن جا حرکت کنیم. وقتی آن جا رسیدیم، اطراف بیشه‌زار دارای انواع و اقسام درختان بزرگ مانند: بید، سنجد، قلمبر و غیر آن بود که یک قسمتش هم حدود یک متر و نیم دیوار داشت. یک لحظه ترس وجودم را گرفت، به خود گفتم مبادا یک وقت با آرپی جی بزنند داغونمان کنند؟ آن وقت فوری به خودم جواب دادم ای ترسو، تو که ادعا می‌کنی تا آخرین قطره‌ی خونت از انقلاب و امام دفاع خواهی کرد، پس چرا این قدر می‌ترسی؟ همین طور با خودم حدیث نفس می‌کردم که ناگهان دیدم حدود دویست نفر از نیروهای مردمی، اطراف بیشه‌زار را گرفتند و دمکرات‌ها در محاصره‌ی نیروهای خودی است. افراد دشمن بیش‌تر داخل بیشه‌زار یا تا سینه به گل فرو رفته و کشته شدند و یا پا به فرار گذاشتند. آن‌ها بعد گفتند شما که دیشب گفتید خانه‌ها را سوراخ و به هم وصل کنید و جنگ را به داخل منازل بکشید و از این طریق دشمن را به بیرون از شهر برانید، ما به پیشنهاد شما عمل کردیم و آن‌ها را تا این جا آوردیم و شکست دادیم. از همین بیشه‌زار تعداد زیادی اسلحه و مهمات از دمکرات‌ها به غنیمت گرفته شد. الله اکبر! واقعاً زبانم از بیان یک سری صحنه‌ها عاجز است که چطور انسان یک وقت زبانش لسان الله می‌شود! دستش یدالله و چشمش عین‌الله می‌گردد؟ واقعیت این است که من هر حرفی در این مدت در شهر نرده زدم، بعد از لحظاتی آثار مثبت آن را به وضوح مشاهده کردم. معلوم بود دست غیبی در میان بود. والذین جاهدوا فینا لنهدينهم سبلنا و ان الله لمع المحسنين.

جنگ در جبهه‌ی پیرانشهر

در این ایام اگرچه غائله‌ی نرده با موفقیت تمام به پایان رسیده بود، اما بدان معنا نبود که ما در منطقه مشکلی نداشته باشیم، بلکه هنوز از پس مانده‌های حزب دمکرات و کومله در مناطق مختلف، به آشوب و بلوا دست می‌زدند. هر از چند گاهی، به پادگان‌های لب مرزی هجوم می‌آوردند و در تلاش بودند حالا که نرده از دستشان گرفته شده، حداقل یکی دو مورد از این مراکز نظامی را در اختیار داشته باشند و از امکانات آن به نفع خود بهره ببرند. یکی از این مراکز مهم نظامی که بیش از سایر مناطق به آن چشم طمع دوخته بودند، پادگان پیرانشهر بود. این پادگان چون نزدیک‌ترین مرکز نظامی به مرز عراق بود، برای آن‌ها اهمیت ویژه‌ای داشت. پادگان‌هایی مانند: پسوه، سردشت و جلدیان حدود ۵۰-۶۰ کیلومتر با مرز عراق فاصله داشتند و در عمق خاک ایران قرار گرفته بودند، اما پادگان پیرانشهر حدود ۱۵ کیلومتر با مرز فاصله داشت و از این جهت برای ایادی حزب دمکرات جای

مناسبی به شمار می آمد. به علاوه، موقعیت آب و هوا و فضایی این پادگان هم منحصر به فرد بود. از کارخانه‌ی قند پیرانشهر که عبور کنیم، در سمت راست جاده، زمین‌های پادگان آغاز می شود. این زمین‌ها مسطح و دارای آب‌های زلال و چشمه‌های همیشه جوشان است. چاه‌های عمیق هم در آن زده بودند و همه جا سبز و خرم بود. پادگان پیرانشهر در سطح استان، از نظر بزرگی، سومین پادگان به شمار می آید، البته پادگان ارومیه که لشکر ۶۴ است و پادگان مهاباد از آن بزرگ‌تر است، اما این پادگان در میان پادگان‌های لب مرزی، بزرگ‌ترین و مهم‌ترین آن‌ها می باشد.

در تاریخ ۳۱ شهریور ماه ۱۳۵۹، که تجاوز نظامی رژیم صدام به مرزهای جنوب و غرب کشور آغاز شد، ایادی حزب دمکرات به حمایت نظامی این رژیم درآمدند و در صدد توطئه‌ی دیگر شدند و خواستند پادگان پیرانشهر را به تصرف خود در آورند. با هماهنگی فرمانده وقت لشکر ۶۴، مرحوم تیمسار ظهیرنژاد، و به همراهی گروهی از مسلحین خودم، عازم پادگان پیرانشهر شدم. معلوم شد ارتش عراق هم با دمکرات‌ها، هماهنگی کامل دارد و گاهی در جهت حمایت از آن‌ها با توپ‌های دوربرد از خاک عراق، محل پادگان را می کوبد. در واقع، ما در آن جا بایستی با دو جبهه‌ی متحد می جنگیدیم. جبهه‌ی عراقی‌ها که از فاصله‌ی دور، آن طرف مرز را با توپ و خمپاره می زدند و جبهه‌ی دمکرات‌ها که اطراف پادگان را به صورت نامریی و پراکنده گرفته بودند. از این جهت روحیه‌ی افسران، درجه‌داران و سربازان در پادگان بسیار پایین بود. وقتی وارد پادگان شدم، هنوز چند روز به تهاجم دمکرات‌ها مانده بود. از این فرصت استفاده کردم و برای آن‌ها صحبت نمودم و در اهمیت دفاع از میهن و جهاد در راه خدا گفتم. خاطراتی از جنگ‌های قبلی در نقده و ارومیه برایشان تعریف کردم، تا این که مقدار زیادی یأس، ناامیدی و ترس از وجودشان برطرف شد و کاملاً آماده‌ی دفاع و جانبازی در برابر تهاجمات دشمن شدند.

شب اول تهاجم، نخست صدامیان با توپ‌های دوربرد خود پادگان و اطراف آن را زیر آتش سنگین گرفتند. سپس حمله‌ی دمکرات‌ها از زمین آغاز شد. ما هم جانانه مقاومت کردیم، حتی تا نزدیکی‌های مرز رفته، آن‌ها را به عقب‌نشینی وا داشتیم. من مرتب از طریق بی سیم با تیمسار ظهیرنژاد در ارومیه ارتباط داشتم و وضع جنگ و منطقه را به او گزارش می دادم و مشاوره می کردم. شب اول چون غافلگیر شدیم. آن‌ها تا نزدیکی پادگان آمده بودند، اما در شب دوم که باز تهاجم دمکرات‌ها شروع شد، ما با آمادگی کامل تر به مقاومت برخاستیم. علاوه بر نفرات زمینی با توپ‌های سنگین و خمپاره ۱۲۰ م م مانع از پیش روی و نزدیکی دشمن به پادگان شدیم. توپی داشتیم که ۲۷ کیلومتر برد داشت، می گفتند هر گلوله‌اش، آن وقت‌ها، حدود ۷۰ هزار تومان است. با این که تیراندازی آن را یاد گرفته بودم، اما به خاطر گرانی‌اش حیقم می آمد شلیک کنم، ولی بعداً به خودم گفتم الآن وقت این مقدس بازی‌ها نیست، اگر کوتاهی کنیم دشمن همه چیزمان را به یغما خواهد برد. باید به هر قیمتی شده از خاک کشور خود دفاع کنیم.

حدود یک هفته، هر شب ساعت ۱۲، هجوم دمکرات‌ها آغاز می شد. ما هم در مقابل تا صبح می ایستادیم و مقابله می کردیم. وقتی هوا روشن می شد صدامی‌ها شلیک توپ‌ها را تعطیل می کردند و دمکرات‌ها نیز فرار کرده و در نزدیک مرز عراق به دخمه‌های خود فرو می رفتند تا برای شب آینده، آماده بشوند. تا این که شب هفتم یا هشتم بود که حملات این‌ها، هم زودتر از وقت موعود، یعنی ساعت ۹ شب آغاز شد و هم از نظر شعاع در سطح گسترده‌تری بود. البته روز قبل هلی کوپترها که در منطقه‌ی آن‌ها تفحص می کردند به ما گفته بودند دشمن حرکت‌های مشکوک و غیرعادی دارد و ما کم و بیش حضور ذهن و آمادگی برای این کار داشتیم. حتی صدامی‌ها نیز در آن شب به اندازه‌ی ده برابر شب‌های گذشته، آتش بر سر ما ریختند. این‌ها از بین دمکرات‌ها، برای خودشان دیده‌بان داشتند، سرقله‌ها در جایی امن می نشستند و با بی سیم به صدامیان گرا می دادند. آن‌ها هم با انواع و اقسام توپ و خمپاره آتش می کردند. آن شب، شاید شدیدترین حمله‌ی ایادی حزب دمکرات در طول حیات خود بود.

ما هم در دفاع و سرکوب سنگ تمام گذاشتیم. دو فروند تانک به خارج از پادگان آوردیم. خودم بر روی یکی از آن دو مستقر شدم و در پشت مسلسل نشستم. خدمه‌های تانک نیز هر کدام سر جای خود قرار گرفتند. اول چند مرتبه اطراف پادگان را به صورت چراغ خاموش دور زدیم و مانور دادیم، بعد به طور هم‌زمان، با توپ به وسیله‌ی دو تانک به سمت مواضع دمکرات‌ها شلیک کردیم و پیشروی نمودیم. در این حمله، حدود سیصد نیروی پیاده در اطراف و پشت تانک‌ها ما را همراهی می‌کردند. صدای شلیک گلوله‌های توپ تانک در تقویت روحی سربازان و مسلحین خودی بسیار مؤثر بود. به جایی رسیدیم که صدای هله هله دمکرات‌ها به گوش می‌رسید. آن‌ها در تقویت و تهییج نیروهای خود شعارهای تندی می‌دادند. ما هم با شعار الله اکبر به سراغشان رفتیم، در بعضی جاها جنگ به صورت تن به تن درآمده بود.

این شب هم با تمام سختی‌ها و تلخی‌هایش به پایان رسید، چند نفر از برادران به درجه‌ی شهادت نایل آمده بودند. تعداد زیادی از دمکرات‌ها را هم ما از پا در آورده بودیم. وضع یک مقدار نگران کننده بود. نباید به همین مقدار دفاع بسنده می‌کردیم، بایستی حالت تهاجمی به خود می‌گرفتیم. در تماس‌ها و مشاوره‌هایی که با مرحوم تیمسار ظهیرنژاد و سایر فرماندهان ارتش انجام گرفت به این نتیجه رسیدیم که باید امان از دست دشمن بگیریم و در این روز آن‌ها را تعقیب کنیم و از خاک ایران به آن سوی مرزها برانیم. از تیمسار ظهیرنژاد چند فروند هلی کوپتر خواستم تا در این عملیات ما را از آسمان پشتیبانی کنند. به یاری خداوند متعال طی عملیاتی که چند فروند تانک و هلی کوپتر آن را از آسمان و زمین همراهی می‌کرد. دشمن را تا پشت کوه قمطره عقب راندیم. این کوه درست در حد مرزی ایران و عراق قرار دارد و در این حوالی جزو مرتفع‌ترین جبال به شمار می‌آید. نزدیکی‌های غروب که قله‌های این کوه به تصرف نیروهای خودی درآمد و ما کاملاً در آن مستقر شدیم، چند فروند از هلی کوپترهای کبری صدامیان از آن سوی مرز ظاهر شدند و در آسمان با هلی کوپترهای ما درگیر شدند، ولی چون هوا رو به تاریکی بود، جنگ آنان بدون غلبه بر دیگری، به پایان رسید و هر کدام به پایگاه‌های خویش بازگشتند و ما هم چنان قله را در دست داشتیم.

فردای آن روز که شاید روز نهم یا دهم حضور بنده در منطقه بود، ساعت ۹-۱۰ صبح چهار میگ ۲۷ عراقی آمدند و پادگان پیرانشهر را بمباران هوایی کردند. با این که بمباران شدید بود، اما تلفات جانی کم داشتیم، چون نیروهای انسانی همه خارج از پادگان در منطقه‌ی درگیری، بالای قله‌ی قمطره و اطراف آن بودند. با خبر شدیم پادگان‌های: پسوه، جلدیان و سردشت هم توسط این هواپیماها بمباران شده‌اند. اگر این بمباران یک روز جلوتر انجام می‌شد، به یقین تلفات زیادی می‌دادیم، چون نیرو در داخل پادگان زیاد داشتیم. بدین ترتیب دمکرات‌ها هم می‌توانستند ما را از پای در آورند و پادگان را به آسانی تصرف کنند، ولی خدا نخواست این گونه شود. با همه‌ی این‌ها چون بمباران شدید و گسترده بود، به ناچار تأثیر سوء خود را در میان بچه‌ها داشت، مخصوصاً حدود ۱۰-۱۲ رأس اسب در پادگان داشتیم که در مناطق کوهستانی و صعب‌العبور از آن‌ها استفاده می‌کردیم، همه‌ی این‌ها در اثر بمباران تکه‌تکه و تلف شده بودند. وقتی نیروها می‌آمدند و در پادگان این صحنه‌ها را می‌دیدند، در روحیه‌ها تأثیر منفی می‌گذاشت، چنان که برای خود من این وضع خیلی ناراحت کننده بود.

با تیمسار ظهیرنژاد تماس گرفتم و پیشنهاد کردم حداقل برای تقویت روحی بچه‌ها هم که شده چند فروند از هواپیماهای شکاری خودی به منطقه بیایند و چند نقطه از مواضع دشمن را بمباران کنند. او هم با پایگاه شکاری تبریز تماس گرفت، اما هر چه منتظر ماندیم خبری نشد.

حدود ۶ ماه، پاییز و زمستان سال ۱۳۵۹ در جبهه‌ی پیرانشهر حضور داشتم. یک ماه اوایل را به طور مداوم و مستمر بودم، باقیمانده را در طول هفته چند روز می‌ماندم و آخر هفته برای اقامه‌ی نماز جمعه به ارومیه باز می‌گشتم و در خطبه‌ها مردم را از جریان و

اوضاع جبهه‌ی پیرانشهر مطلع می‌کردم و موارد نیاز آن جا را بیان می‌نمودم. گاهی شرایط به گونه‌ای می‌شد که بعضی جمعه‌ها هم در جبهه‌ی پیرانشهر می‌ماندم. امام جمعه‌ی موقت داشتیم، تلفنی یا با بی‌سیم، مسائل گفتنی را به او منتقل می‌کردم و او از طرف من در خطبه‌ها مطرح می‌کرد. وقتی به ارومیه می‌آمدم، اطلاعیه‌هایی برای جذب نیروهای انسانی و کمک جنسی و نقدی به جبهه‌ی پیرانشهر صادر می‌نمودم که از طریق رادیو و تلویزیون تبریز و ارومیه پخش می‌شد و این در تأمین نیروی انسانی بسیار مؤثر بود. در آن ایام، از شهرهای مختلف آذربایجان شرقی، غربی و اردبیل افراد زیادی به یاری این جبهه شتافتند. گروه گروه می‌آمدند، به مدت ۱۵ روز، یک ماه، دو ماه در منطقه می‌ماندند. یادم هست در یک مورد امام جمعه‌ی وقت شهر تکاب، جناب آقای خسروی داماد مرحوم آیت‌الله شیخ احمد پایانی از اساتید حوزه‌ی علمیه‌ی قم، {P}. حجة الاسلام و المسلمین محمد علی خسروی سال ۱۳۳۴ در شهر تکاب متولد شد. او علاوه بر سمت امامت جمعه و دادستانی انقلاب این شهر، در انتخابات دوره‌ی اول مجلس شورای اسلامی رأی آورد و نماینده‌ی مردم شهرهای تکاب، شاهین دژ و میاندوآب شد. مسئولیت‌های بعدی او عبارتند از: معاونت فرهنگی ۱۵ خرداد، معاونت تحقیق ائمه‌ی جمعه، سردبیر مجله‌ی شاهد، مجله‌ی باران و ماهنامه‌ی طلایه و میراث جاویدان و معاونت فرهنگی سازمان اوقاف، برابر اظهارات وی که طی مصاحبه‌ای انجام گرفت او در مهرماه ۱۳۵۹ پیام آقای حسنی امام جمعه‌ی ارومیه، خطاب به ائمه‌ی جمعه‌ی استان را مبنی بر بسیج عمومی مردم در جهت دفاع مقدس، از طریق رادیو دریافت می‌کند و در سطح شهر تکاب و حومه اقدام به جذب نیرو می‌نماید که بلافاصله حدود پانصد نفر ثبت‌نام می‌کنند. او همراه دویست نفر از میان آنان به اضافه‌ی سیصد رأس گوسفند اهدایی مردم عازم ارومیه می‌شوند. آن‌ها چند روز در ورزشگاه تختی این شهر آموزش نظامی می‌بینند، بعد به جبهه‌ی پیرانشهر اعزام می‌شوند و در دفاع از مرز پیرانشهر توفیق پیدا می‌کنند و در آغاز نیمه‌ی دوم ماه محرم مصادف با اوائل آذرماه ۱۳۵۹ به شهر تکاب باز می‌گردند. به همراه دویست نفر از اهالی میاندوآب، تکاب، شاهین دژ و چاردوغلی به منطقه آمدند و نزدیک به دو ماه در این جا ماندند. خود ایشان به عنوان روحانی، واقعاً تلاش و فداکاری می‌کردند و مایه‌ی افتخار بودند. البته در این میان پشتیبانی و کمک‌رسانی و بسیج مردم توسط آیت‌الله شهید سید اسدالله مدنی، امام جمعه‌ی وقت تبریز، بسیار چشم‌گیر و تعیین کننده بود.

در این اواخر که فصل زمستان ۱۳۵۹ بود سرمای این مناطق غیرقابل تحمل بود، نیروها بیش‌تر از یک ماه نمی‌توانستند در منطقه بمانند و ما به نیروهای تازه نفس نیاز مبرم داشتیم تا تعویض زودتر انجام پذیرد و افراد دچار خستگی و زدگی نگردند. شب‌ها در بالای قله‌ی قمطره که نگهبان می‌گذاشتیم، ایستادن در سر پست بیش‌تر از ده دقیقه قابل تحمل نبود. به ناچار در هر ده دقیقه، نیروها در پست نگهبانی عوض می‌شدند، داخل سنگر می‌آمدند یک مقدار خودشان را گرم می‌کردند و دوباره می‌رفتند نگهبان سرپست را عوض می‌کردند. امکانات گرم کننده نداشتیم. روزگار عجیبی بود. در نهایت مظلومیت به سر می‌بردیم، اما اصلاً خم به ابرو نمی‌آوردیم و بچه‌ها همه مقاومت می‌کردند.

یک بار خود دیدیم یکی از جوانان بسیار خوب و شجاع ما که بیش از ده دقیقه در پست نگهبانی مانده بود، همین جور یخ زده و به شهادت رسیده بود. هر گاه که به یاد آن لحظه‌ها می‌افتم احساس ناراحتی و شرمندگی می‌کنم.

وقتی زمستان به سر آمد، در اثر فداکاری رزمندگان، جبهه‌ی پیرانشهر سروسامان یافته و دشمن کاملاً زمین گیر شده بود. حتی در این جبهه مقدار زیادی از خاک عراق در دست ما قرار داشت. بهار ۱۳۶۰ از راه رسید و من این بار عازم جبهه‌ی سردشت شدم.

در این ایام با توجه به حساسیت منطقه و سازماندهی، تقویت نیروهای مسلح، شهید سپهبد صیاد شیرازی با درجه‌ی سرهنگی به فرماندهی لشکر ۶۴ ارومیه برگزیده شد. در اولین فرصت در یکی از مراسم‌های نماز، ایشان را برای مردم معرفی کردم و پیرامون

خصوصیات اخلاقی، لیاقت، کاردانی و ولایتمداری او صحبت و تأکید نمودم. سپس خود ایشان نیز که در جمع نمازگزاران حاضر بود، چند لحظه‌ای با مردم سخن گفت. بعد از حضور این سردار دلاور در منطقه، عملیات نیروهای اسلام در جهت پاکسازی عناصر ضدانقلاب و حراست از مرزها قوت و شدت گرفت. این شهید بزرگ به خاطر شجاعت، فداکاری، ایمان، تعهد و توانمندی‌های کم نظیرش از طرف حضرت امام خمینی به فرماندهی نیروی زمینی ارتش منصوب شد و به تهران انتقال یافت.

حزب خلق مسلمان

مصیبت‌ها و گرفتاری‌های ما در ارومیه یکی دو تا نبود. پیروان واقعی حضرت امام خمینی و انقلاب اسلامی یک تنه در برابر تمام گروه‌ها و سازمان‌ها و خط و خطوطهای انحرافی به گونه‌ی مظلومانه ایستادگی می‌کردند. هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شدیم، می‌دیدیم یک گروه سیاسی با افکار و گرایش‌های مبهم و مشکوک اعلام موجودیت کردند. اوایل پیروزی انقلاب، واقعاً دوران حساس و سرنوشت‌سازی بود. اگر توجه و عنایت خداوند تبارک و تعالی و دعای خیر حضرت حجت (عج) و تلاش و فداکاری مردم حزب الله نبود ما امروز به سرنوشت شومی مبتلا بودیم.

یکی از این گروه‌های سیاسی که در اوایل انقلاب به وجود آمد، حزب جمهوری خلق مسلمان بود. ما در حالی که گرفتار درگیری مستمر با ایادی حزب دمکرات، کومله، چریک‌های فدایی خلق، منافقین و امتی‌ها بودیم، ناگهان از پشت جبهه‌ی خودی گریبان‌گیر طرفداران این حزب به ظاهر اسلامی و منسوب به یکی از مراجع تقلید وقت شدیم. من از آدم‌هایی مانند مقدم مراغه‌ای و حسن نزیه که در رأس این حزب قرار داشتند، چندان شناختی در آن ایام نداشتم، ولی از عملکردهای ایادی حزب در ارومیه و جاهای دیگر خیلی چیزها فهمیدم. این‌ها از یک سو با سردمداران حزب دمکرات و سایر گروهک‌های انحرافی هماهنگی کامل و اشتراک فکری داشتند، همان طوری که حزب دمکرات به دنبال خود مختاری کردستان بزرگ، به رهبری عزالدین و قاسملو بود، این‌ها هم شعار خودمختاری آذربایجان بزرگ به رهبری مرحوم آقای شریعتمداری و مقدم مراغه‌ای می‌دادند. متأسفانه عده‌ای از آخوندها و روحانیون احیاناً سرشناس هم دنبال این‌ها راه افتاده بودند و سیاهی لشکر اینان شده بودند. جالب این بود که این آقایان، مرا به خاطر حمایت از امام خمینی توییح می‌کردند و می‌گفتند تو که ترک هستی باید از آقای شریعتمداری و حزب او حمایت کنی سزاوار نیست یک فرد ترک زبان از فارسی زبانان که منظورشان امام خمینی بود، این قدر طرفداری بکند. من می‌گفتم من کاری با ترک، کرد، فارس و غیر این‌ها ندارم. من فقط از حق دفاع خواهم کرد. آقای شریعتمداری اگرچه استاد من بود و من به او به عنوان مرجع تقلید احترام قائل بودم، ولی هرگز شرایط رهبری را در او نمی‌بینم؛ بنابراین هرگز ایشان را در کنار رهبری امام، علم نخواهم کرد. به علاوه، بحث خودمختاری و ترک و فارس که این‌ها راه انداخته بودند، در واقع حرف خودشان نبود. این مسائل را دشمن به دهان اینان انداخته بود. به همین سبب، نیز خیلی خطرناک و شکننده بود. البته این توطئه اختصاص به کردستان و آذربایجان هم نداشت، در همه‌ی استان‌ها دنبال اجرای این نقشه‌ی شیطانی بودند و درصدد بودند به این بهانه کشور را به چند ایالت خودمختار تجزیه و تقسیم کنند، سپس تک تک به حساب همه‌شان برسند. مثلاً در خوزستان شخصی به نام شبیری خاقانی را علم کرده بودند. در سیستان و بلوچستان فردی به نام مولوی را تحریک نموده بودند. در این میان، یک عده آدم‌های ساده لوح ظاهرنگر و بازی خورده که متأسفانه بعضی آخوند هم بودند، آتش بیار معرکه شده بودند و برای این‌ها سینه چاک می‌کردند. بعضی از این آقایان متن اطلاعیه‌ای را تنظیم و امضا کرده بودند، مبنی بر این که حزب خلق مسلمان با حزب جمهوری اسلامی و مؤسسين آن با هم هیچ فرقی ندارند. هر دو مورد تأیید مراجع تقلید هستند و ثبت‌نام در هر یکی بلاشکال است. متن را آوردند تا بنده هم امضا کنم، ولی من امضا نکردم. خیلی اصرار و استدلال کردند،

نپذیرفتم و گفتم: من در هیچ کدام ثبت نام نخواهم کرد و به هیچ یک نیز وابسته نیستم، چون حزب من فقط حزب الله و رهبرم نیز روح الله بود، رهبران حزب جمهوری اسلامی را جزو شخصیت های واقعی، حقیقی و انقلابی می دانم. درمقابل، سرکردگان حزب خلق مسلمان بیش تر آدم های کاذب، ناشناس و مشکوک می باشند؛ بنابراین فرق میان این دو، از زمین تا آسمان است. متأسفانه آنان هم چنان بر گفته های خود اصرار داشتند و مرا هم سرزنش و توبیخ می کردند.

البته شیوه و برخورد و مبارزه با حزب خلق مسلمان، چون به مرجعیت منسوب بود، خیلی ظریف، دقیق و حساس بایستی انجام می گرفت. من هم متوجه این موضوع بودم و خیلی با احتیاط عمل می کردم که خدای نکرده سبب شکاف و اختلاف بین روحانیت شهرستان نشود، ولی در بعضی مواقع دیگر کار به جایی می رسید که اگر موضع مناسب و قاطع نمی گرفتم و کوتاه می آمدم، به اصل نظام و انقلاب ضربه وارد می شد و این برایم قابل تحمل نبود.

در رابطه با تقویت و سازماندهی حزب خلق مسلمان یک بار فرزند آقای شریعتمداری، آقای سیدحسن به ارومیه آمد، چند روز این جا میتینگ گذاشت و جلسات متعدد برگزار نمود. یک بار هم فردی به نام دستمالچی که ظاهراً مدیر حزب در تبریز و از سرمایه داران گردن کلفت این شهر بود، به این جا آمد و دستورالعمل هایی داد و برگشت. بعضی از آقایان هم با کمال افتخار به استقبال هر دو رفتند و با آنها عکس یادگاری گرفتند. آن زمان وقتی این صحنه ها را از خواص می دیدم، بسیار خون دل و تأسف می خوردم. چرا باید آدم این قدر ساده اندیش و بی توجه و سردرگم باشد؟ گاهی می دیدم توده ی مردم عوام بیش تر و بهتر از بعضی از ما مسائل را می فهمند، زودتر و دقیق تر از ما توطئه را درک می کنند و ما بعداً متوجه می شویم، وقتی می خواهیم به صراط مستقیم بیایم که دیگر دیر شده و جای جبران باقی نمانده است. این ها را که من عرض می کنم خدا می داند که من غرض و مرض شخصی با افراد ندارم. می خواهم نسل های حاضر و آینده بدانند و خودشان را آماده سازند، چون ما همه به تکرار تاریخ مبتلا هستیم و آن ها نیز از این مسائل و مصیبت ها خواهند داشت.

در انتخابات قانون اساسی جمهوری اسلامی که مرحوم آقای شریعتمداری به آن رأی نداد، ایادی حزب خلق مسلمان در ضدیت و مخالفت با بند ۱۱۰، مربوط به ولایت فقیه قانون اساسی چه بلوایی را در تبریز، قم، تهران، مشهد و جاهای دیگر به راه انداختند، ولی من در ارومیه به حول و قوه ی الهی نگذاشتم این ها کوچک ترین تکانی بخورند، با این که در این جا خیلی هم قوی و ریشه دار بودند.

وقتی ایادی حزب خلق مسلمان در تبریز ساختمان رادیو و تلویزیون را تصرف کردند و اعلامیه های حزب کومله و دمکرات به پشتیبانی از این ها در آن جا خوانده و پخش شد، سردمداران این حزب در ارومیه نیز می خواستند شبیه همین کار را انجام بدهند و برنامه ریزی هم کرده بودند. من یک پیام تصویری کوتاه از تلویزیون دادم. شاید الآن هم این پیام در آن جا موجود باشد. اسلحه ی کلاش دستم بود، گفتم: من در داخل ساختمان تلویزیون نشستم، هر کس نزدیک این ساختمان بشود، با من طرف است و با این اسلحه فقط یک گلوله به مغزش خالی خواهم کرد. این پیام با تصویر در سرتاسر استان پخش شد، با این که آن ها هم اسلحه داشتند، کمیته داشتند، ولی در دخمه های خود زمین گیر شدند.

یکی از مسائل مهمی که بنده به خوبی به یاد دارم و اغلب مردم ارومیه هم شاید فراموش نکرده باشند، این بود که ایادی حزب خلق مسلمان عملاً از گرایش ها، تفکرات و عملکردهای سردمداران حزب دمکرات و شخص عزالدین و قاسملو در منطقه حمایت می کردند. البته نمی شود گفت که این ها می خواستند آذربایجان و ارومیه را از دست ما بگیرند و به آنان بسپارند، شاید این بی انصافی باشد، ولی به هر حال شدت در مراحل گوناگون از آنان پشتیبانی می کردند. شاید درصدد بودند از این طریق،

امکانات آنها را به خدمت خویش بگیرند و از وجود و حضور آنان در عرصه‌ی سیاسی در جهت تقویت جبهه‌ی خود بهره‌برداری نمایند. والله اعلم.

البته حقیر کاملاً در جریان امر بودم و می‌دانستم سردمداران حزب دمکرات و کومله در پشت پرده کمک مالی و نظامی به این‌ها می‌کنند. چند گزارش موثق در این مورد به دست ما رسیده بود. حتی در یک مورد حدود ۲۲۰ قبضه اسلحه‌ی سبک، ۲۶ قبضه آرپی جی ۷، همراه یک میلیون دینار عراقی از سوی آنان در حال انتقال به مقر حزب خلق مسلمان بود که توسط نیروهای مسلح ما شناسایی و جلوگیری شد.

گسترش اغتشاشات ایادی این حزب در تبریز، اهانت، فحش و ناسزا به ساحت مقدس شهید محراب حضرت آیت‌الله مدنی، امام جمعه‌ی وقت تبریز را به دنبال داشت، تا جایی که محراب نماز جمعه‌ی ایشان را در این شهر به آتش کشیدند و آب دهان به صورت مبارکش انداختند. وقتی این اخبار ناگوار را شنیدم، خیلی ناراحت و غمگین شدم.

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم که در این رابطه چه کار می‌توانم بکنم و چه کاری از دست من برمی‌آید؟ با این که خودم در ارومیه، هم‌زمان در چند جبهه مشغول جنگ و ستیز بودم، نامه‌ای به محضر مبارک ایشان نوشتم و عرضه داشتم با این که خودم در این جا مبتلا هستم، ولی با تمام نیروهای مسلح خودم و با سپاه، ارتش، کمیته و ژاندارمری در خدمت حضرت عالی می‌باشم. هر لحظه دستور فرمایید، در معیت هزار و پانصد نفر نیروی فداکار به تبریز می‌آیم و در عرض یک روز، همه‌ی چماقداران و اخلا لگران را سر جای خود می‌نشانم و شهر را در بست در اختیار آن جناب قرار می‌دهم. مضمون و محتوای نامه، تقریباً همین بود. اما مانده بودم که چگونه این نامه را خدمت ایشان بفرستم، اداره‌ی پست با چند روز تأخیر نامه‌ها را می‌رساند، به علاوه احتمال داشت به دست افراد بیگانه بیفتد و به مقصد نرسد. خدا رحمت کند مرحوم آقای شرقی که بعداً امام جمعه‌ی شهر مراغه شد. آن وقت در ارومیه سکونت داشت و روحانی انقلابی و مورد اعتمادی بود. او را خواستم و پیشنهاد کردم به تبریز مسافرت کند و این نامه را به دست مبارک آیت‌الله مدنی برساند. با این که مأموریت خطرناکی بود، زیرا اگر در بین راه ایادی دمکرات، کومله و خلق مسلمان می‌گرفتند، پدرش را درمی‌آوردند. راه‌ها هم چندان امنیت نداشت. اما او با کمال شجاعت پذیرفت و راهی تبریز شد. آیت‌الله مدنی وقتی نامه را خوانده بود، خیلی خوب او را تحویل گرفته و از بنده‌ی حقیر نیز تشکر و قدردانی کرده بود. بعد فرموده بود: سلام مرا به حسنی برسانید و بگویید آماده باشند هر وقت نیاز شد و من احساس خطر جدی کردم، حتماً از وجود شما کمک خواهم گرفت.

تشکیل کمیته‌های انقلاب

همان طور که در پیش گذشت، قبل از پیروزی انقلاب، خودم نیروی مسلح داشتم. وقتی انقلاب پیروز شد، آیت‌الله مهدوی کنی، رئیس وقت کمیته‌های انقلاب اسلامی ایران، طی حکمی بنده را موظف به تشکیل و سامان‌دهی کمیته‌های انقلاب در سطح استان کرد. من نیز با کمک مسلحین خود و سایر برادران که به تازگی به ما ملحق شده بودند، اقدام به راه‌اندازی این مرکز در سطح شهر ارومیه و سایر شهرهای استان نمودیم. البته چون خودم اشتغال زیاد داشتم، نمی‌توانستم به همه‌ی امور کمیته‌ها رسیدگی کنم. حضرات حجج الاسلام و المسلمین آقایان: حاج میرزا علی اکبر مولودی، حاج سید ابوالقاسم موسوی و حاج میرزا ابراهیم عزیزاده را به سرپرستی کمیته‌های ارومیه منصوب کردم و خودم نیز تنها نظارت داشتم. چند روز بعد آمدند گفتند که آقای فوزی هم در بعضی نقاط شهر به طور مستقل اقدام به تشکیل کمیته کرده است. آن‌ها یکی از شعبه‌های خود را آوردند، درست در مقابل یکی از کمیته‌های ما در خیابان امام (پهلوی سابق) بازگشایی کردند.

ابتدا باورم نمی‌شد که آقای فوزی چنین بکند، چون با روحیه‌اش آشنا بودم و چندین سال با او همراه بودم، ایشان ذوق این سری مسائل را نداشت تا این که یک روز در کمیته با حضور چندتن از روحانیون شهر، از جمله مرحوم آقای شرقی و مرحوم میرزا حبیب مقدس جلسه‌ای داشتیم که ناگهان از کمیته‌ی آنان که در روبه‌روی ما قرار داشت، به طرف ما تیراندازی شد حتی آن دو بزرگوار زخمی شدند. آن‌ها گفتند شما باید کمیته‌های خود را از سطح شهر ارومیه جمع‌آوری کنید، زیرا در شهر ارومیه فقط کمیته‌های منسوب به آقای شریعتمداری باید فعالیت داشته باشند. من دیگر نخواستم جواب آن‌ها را بدهم، چون اوایل انقلاب بود و گروه‌های ضدانقلاب در کمین نشسته بودند و ما اگر به جان هم می‌افتادیم، فرصت به دست آنان می‌افتاد و این به صلاح هیچ کس نبود. به ناچار خودم را کنترل کردم. سپس آقایان شرقی و حاج مقدس را به خدمت آقای فوزی فرستادم تا موضوع را با ایشان در میان بگذارند و اگر صلاح بدانند همه با هم و در کنار هم باشیم. آن‌ها رفتند و برگشتند. معلوم شد اطرافیان آقای شریعتمداری ایشان را به این کار واداشتند و او از طرف آقای شریعتمداری اقدام به این کار کرده است. البته من با شخص آقای فوزی، چندان مشکلی نداشتم. ما چندین سال با هم دوست و صمیمی بودیم، ولی کسان دیگری در این کمیته‌ها بودند و به اسم طرفداری از آقای شریعتمداری، ما را خیلی اذیت می‌کردند و دست به کارهای نسنجیده می‌زدند. در عین حال من خیلی مواظب بودم که خدای نکرده این امر سبب اختلاف و دو دستگی میان روحانیت شهرستان نشود. تا این که شعبه‌ای از حزب جمهوری خلق مسلمان در ارومیه افتتاح شد و این کمیته‌ها عملاً به عنوان نیروهای مسلح در خدمت اهداف و آرمان‌های آن حزب قرار گرفتند که در فصل پیشین به شرح آن پرداخته شد. آن زمان سعی می‌کردم از وجود روحانیون محترم منطقه به نحو احسن در جهت تحکیم مبانی انقلاب اسلامی و تحقق آرمان‌های رهبری بهره‌برداری کنم. تعدادی از آن‌ها را در کمیته‌های انقلاب اعم از ارومیه و شهرهای دیگر استان به خدمت و فعالیت واداشتم و مسؤولیت‌هایی را به آن‌ها واگذار نمودم. بعضی‌ها را که می‌دیدم در دادگاه‌های انقلاب و قضاوت می‌توانند مفید و مؤثر باشند، به آن مراکز معرفی می‌کردم. وقتی برای شهرستان مراغه، امام جمعه می‌خواستند، با من تماس گرفتند و من آقای شرقی را به دبیرخانه‌ی ائمه‌ی جمعه معرفی نمودم. ایشان یکی از روحانیون ساکن ارومیه، فاضل و بسیار دلسوز انقلاب بود که در آن جا امام جمعه شد و موفق هم بود.

ناراحتی و تأسف شهید فکوری

چهار، و پنج ساعت بود که شهید فکوری ناپدید شده بود. ناگهان دیدم آمد و خیلی ناراحت و قیافه‌اش گرفته است. پرسیدم: رفیق کجا بودی؟ نگران شدیم؟ در جمع چیزی نگفت، من هم اصرار نکردم، ولی می‌دانستم توپش پر پر است. به من لطف و محبت مضاعفی داشت و اسرارش را با من در میان می‌گذاشت. ارتباطمان هم خیلی صمیمی و خودمانی بود. چندین بار مرا از ارومیه به تبریز دعوت کرده بود تا برای خلبانان و کادرهای پایگاه شکاری سخنرانی بکنم. وقتی دوستان هر کدام به جایی رفتند و من و فکوری تنها ماندیم، پرسیدم ماجرا چیست؟ چرا این قدر عبوس و غمناکی؟ گفت که این چهار و پنج ساعت، در بیت آقای شریعتمداری بوده است. چون فرمانده پایگاه شکاری تبریز بود، بالاخره بایستی از ایشان هم دیدار می‌کرد و الّا به تبریز راهش نمی‌دادند. می‌گفت در این مدت که خدمت ایشان بودم، یک سری برخوردهایی از خود ایشان و اطرافیان دیدم که ضمن این که نسبت به همه‌شان بدبین و متنفر شدم، به همان اندازه نیز به عظمت و حقیقت امام پی بردم. می‌گفت آقای شریعتمداری تعدادی اسکناس‌های دو تومانی و پنج تومانی پهلوی‌اش گذاشته بود، هر کس وارد اتاق می‌شد و می‌رفت دست ایشان را می‌بوسید، یک اسکناس به او می‌داد. به بعضی دو تومانی، به بعضی هم پنج تومانی می‌داد. نقل می‌کرد: من هم رفتم جلو و دستش را بوسیدم. اسکناس ۵ تومانی به من داد و فرمود: این در جیب شما ذکر می‌گوید و شما از این به بعد پولدار می‌شوید. یک لحظه

به فکر آمد گفتم خدایا میان امام خمینی و ایشان چه قدر فاصله است. به اندازه‌ی زمین تا کیهکشان. امام از شهادت، دفاع از میهن، دفاع از اسلام و انقلاب، مبارزه با استکبار و قناعت در برابر تحریم اقتصادی آمریکا سخن می‌گوید، ایشان هم به فکر پولدار کردن مردم است. حضرت امام در تلاش است که مکتب اسلام را در جامعه پیاده کند و این آقا به دنبال جمع‌آوری مرید برای خودش است.

امامت جمعه

وقتی ضرورت نماز جمعه و تعیین امام جمعه در شهر ارومیه مطرح شد، طرفداران مرحوم آقای شریعتمداری دست و پا کردند و در نهایت، از سوی ایشان حکم امامت جمعه را برای آقای فوزی گرفتند. تا جایی که به یاد دارم، آقای شریعتمداری، به خود ایشان حکم را نداده بودند، بلکه خطاب به آقای میرجلال زاهدی نوشته و در آن اشاره کرده بودند که آقای فوزی نماز جمعه را اقامه کند. چون در دوران ستم‌شاهی میرجلال و پدرش میرآقا زاهدی امام جمعه‌ی شاه بودند و در خطبه‌ها به خاندان سلطنتی دعا می‌کردند. در دوران آغاز حمل فرح پهلوی تا هنگام وضع حمل و زایمان او، این‌ها دست به دعا می‌بردند و زمین و آسمان را به هم می‌بافتند. گویا آقای شریعتمداری هم به احترام این‌ها جرأت نکرده بود حکم را به طور مستقیم به آقای فوزی بنویسد، لذا به میرجلال نوشته بود.

قطع نظر از این موارد، اشکال مهم‌تری وجود داشت و آن این بود که به نظر من، وقتی حضرت امام خمینی به عنوان رهبر کبیر انقلاب مورد قبول اقشار مختلف مردم در همه شهرها، روستاها و مراکز استان‌ها بود، نبایستی آقای شریعتمداری به این سری امور اقدام می‌کرد. این از وظایف و شؤون ولی فقیه و رهبر بود و آقای شریعتمداری این سمت را نداشتند و فقط مرجع تقلید به شمار می‌آمدند، بنابراین دخالت در این مسائل، یک نوع کم‌لطفی و زیاده‌طلبی از طرف ایشان بود و نباید این گونه می‌شد. تأسف‌بارتر این که آقای شریعتمداری با این کارها، در واقع خواستار یک نوع دخالت در آذربایجان بود و اصرار داشت که امور این منطقه زیر نظر و حکومت ایشان انجام پذیرد. به همین سبب نیز در اکثر شهرهای آذربایجان، امام جمعه منصوب کرده بود. این همان چیزی بود که عزالدین حسینی و قاسملو در کردستان و بعضی‌ها در خوزستان و بلوچستان، ترکمن صحرا و جاهای دیگر به دنبالش بودند که ناخود آگاه منجر به تجزیه‌ی کشور می‌شد.

به نظر من، آقای شریعتمداری در این موارد، بشدت تحت تأثیر افکار بنیان‌گذاران حزب جمهوری خلق مسلمان، مانند مقدم مراغه‌ای‌ها، احمد علی‌زاده‌ها و حسن نزیه‌ها قرار گرفته بود. حتی مخالفت ایشان با ولایت فقیه و قانون اساسی هم به همین تأثیرپذیری برمی‌گشت. این‌ها کسانی بودند که علاوه بر این که به ولایت فقیه اعتقاد نداشتند، به صراحت می‌گفتند، در روزنامه‌ها می‌نوشتند که احکام اسلام اختصاص به عصر پیامبر (ص) داشت و در جهان امروز، قابل پیاده شدن نیست. هنوز هم برای من مبهم و جای سؤال است که چه‌طور آقای شریعتمداری با این جور افراد، این قدر عمیق جوش خورده و به این‌ها اعتماد کرده بود؟

تعیین امام جمعه از سوی آقای شریعتمداری، در حالی با عجله‌ی تمام انجام گرفت که از چند وقت پیش از سوی دفتر امام در قم، پیرامون این موضوع پی‌گیری و تحقیق می‌شد تا فرد قوی و مدیر و مدبری برای تصدی این منصب مهم برگزیده شود. همه‌ی علمای استان را ارزیابی کرده بودند. در این میان، بیش‌تر بنده‌ی حقیر مطرح شده و به زبان مردم افتاده بودم. ولی هنوز به طور رسمی از دفتر امام چنین حکمی ابلاغ نشده بود. از سوی دیگر، طرفداران آقای شریعتمداری در سطح شهر تبلیغات وسیعی به راه انداخته بودند که نماز جمعه به امامت آقای فوزی اقامه خواهد شد، حتی به دستور و تأکید استاندار وقت که از حامیان

سرسخت آنها بود، اطلاعیه‌هایی بدین منظور از تلویزیون ارومیه به طور مرتب پخش می‌شد که از طرح نامش صرف نظر می‌کنم.

در آن زمان، به طور مطلق امور آذربایجان بویژه انتصاب‌ها و واگذاری مسئولیت‌ها با مشورت، صلاحدید و نظارت حضرات آیات: میرزا مسلم ملکوتی و مرتضی بنی‌فضل انجام می‌گرفت. از این رو این دو بزرگوار جلسه‌ای را با حضرت امام پیرامون این موضوع برگزار می‌کنند، در آن جلسه حضرت امام مسئولیت امامت جمعه‌ی شهر ارومیه را به این جانب تفویض می‌کنند و به آن دو بزرگوار تأکید می‌فرمایند موضوع را با بنده در میان بگذارند و نماز جمعه در ارومیه هر چه زودتر اقامه شود. روز پنجشنبه، یکی از این آقایان از قم به من زنگ زد و فرمود: امروز در محضر حضرت امام بودیم. ایشان شما را به امامت جمعه‌ی ارومیه منصوب کردند و تأکید داشتند که شما همین فردا نماز را در ارومیه اقامه کنید.

حالا چه کاری باید می‌کردم، تقریباً بین دو محذور واقع شده بودم. بنده با شخص آقای فوزی، هیچ مشکلی نداشتم. یک عمر با هم و در کنار هم بودیم. خودم نیز چندان تمایلی به قبول چنین مسئولیت سنگینی نداشتم، اما از سویی می‌دیدم آقای فوزی ظاهر قضیه است. در پشت پرده، ایادی حزب خلق مسلمان کارها را هدایت و رهبری می‌کنند و اگر نماز جمعه به دست این‌ها بیفتد، فردا وسیله‌ای برای تحقق آرمان‌های تجزیه‌طلبانه‌ی آنها خواهد شد و آنها در جهت اهداف خطرناک خود از این سنگر عبادی - سیاسی، سوءاستفاده‌های کلان خواهند برد. افزون بر این، تفویض این مسئولیت خطیر از جانب رهبر کبیر انقلاب، مسئولیت مرا در دفاع از سنگر انقلاب و رهبری دو چندان کرد و به حراست از آن تحریک و مصمم ساخت. این بود که من هرگز نمی‌توانستم در این مورد کوتاه بیایم.

اطلاعیه‌ای دادیم که در سطح شهر پخش و از رادیو و تلویزیون خوانده شد. در آن اطلاعیه آمده بود که فردا، نماز جمعه‌ی ارومیه، به امامت ملاحسنی برگزار خواهد شد. بعد از ظهر، آقای فوزی با من تلفنی تماس گرفت و فرمود که از طرف آقای شریعتمداری مأمور است نماز جمعه را او اقامه کند. گفتم: خب، من هم از جانب امام خمینی به این سمت منصوب شده‌ام. گفت پس چه کار کنیم؟ گفتم: فردا شما هم بیایید، من هم با کلت و کلاشینکف می‌آیم. یا شما به من اقتدا می‌کنید، یا من به شما اقتدا می‌کنم. بالاخره یک جوری نماز را برگزار می‌کنیم. فردای آن روز، من رفتم، اما دیدم ایشان منصرف شده و نیامده است. انصافاً آقای فوزی شخص معقولی بود. خودش هم متوجه بود که این کار درستی نیست، ولی اطرافیان و طرفداران آقای شریعتمداری، ایشان را به دردرس و رودربایستی گذاشته بودند.

با توجه به این که بنده در ایام ستم‌شاهی در روستای بزرگ آباد، نماز جمعه اقامه می‌کردم و در این مورد تجربه‌های بسیار خوبی داشتم، همه‌ی آن تجربیات را در نماز جمعه‌ی ارومیه ادامه و گسترش دادم.

کارها و فعالیت‌های بسیاری از طریق نماز جمعه در ابعاد مختلف انجام دادیم. وقتی جنگ نقده و جنگ کردستان آغاز شد، من حضور مستمر در همه‌ی آنها داشتم، جمعه‌ها از جبهه‌های مختلف به ارومیه می‌آمدم و مردم را در جریان اخبار و رخدادهای جبهه قرار می‌دادم و موارد مورد نیاز جبهه‌ها را مطرح می‌کردم. در همان روز با بسیج مردمی، مشکل و نیازهای ما از طریق نمازگزاران برطرف می‌شد. از همین نماز جمعه، هر هفته شمار زیادی از رزمندگان به جبهه‌های جنوب و غرب و کردستان اعزام می‌شدند و خیلی کارهای مثبت دیگر از قبیل: عمران و آبادی، کشاورزی، دامداری که از طریق همین نماز جمعه ما در سطح استان انجام می‌دادیم. از همه مهم‌تر، مسائل دینی، اجتماعی و سیاسی که به وسیله‌ی خطیب جمعه و سخنران قبل از خطبه‌ها مطرح می‌شد، در جهت روشنگری افکار مردم، بسیار کارساز و مؤثر بود.

نماینده‌گی دوره‌ی اول مجلس

در انتخابات اولین دوره از مجلس شورای اسلامی، برخلاف نظر بعضی از دوستان که می‌گفتند وجود و حضور دایمی بنده در ارومیه ضروری است، بنا به دلایلی احساس وظیفه نمودم و در انتخابات نامزد شدم. در مرحله‌ی اول در میان کاندیداها اولین رأی را به خود اختصاص دادم، ولی چون کمتر از یک سوم کل آرا بود، انتخابات به دور دوم انجامید.

در مرحله‌ی دوم به عنوان نماینده‌ی مردم ارومیه به مجلس راه یافتیم و از نظر اخذ رأی، نفر دوم از سه نفر نماینده‌ی ارومیه شدم. علتش هم این بود که دیدم مردم نیز چندان مایل نیستند من از ارومیه خارج شوم و وجود دایمی مرا در تأمین امنیت منطقه تعیین کننده می‌دانند.

وارد مجلس شدم. کم‌کم اعتبارنامه‌های نمایندگان مطرح می‌شد و اعتبارنامه‌ی من نیز مطرح و تصویب گردید. با رأی اکثریت قاطع نمایندگان، حضرت آیت‌الله هاشمی رفسنجانی، به عنوان اولین رئیس مجلس شورای اسلامی برگزیده شد. سپس نوبت به تعیین اعضای کمیسیون‌های مجلس رسید که با توجه به سابقه‌ی کشاورزی و علاقه‌ای که به توسعه‌ی آن داشتم، نظر خودم این بود که در کمیسیون کشاورزی ثبت‌نام کنم. جهت مشورت، خدمت حضرت آقای هاشمی رفسنجانی رسیدم. کمی صحبت کردیم، ایشان آن وقت از حضرت آیت‌الله خامنه‌ای یک تعبیر خیلی والایی آوردند و فرمودند: آقا در کمیسیون امور دفاع است، قرار شده شما هم به آن‌جا تشریف بیاورید. من خیلی یکه خوردم، از دو جهت غافلگیر و حیرت‌زده شدم، اول این که آقای هاشمی با این که چند سال از آقای خامنه‌ای بزرگ‌تر بودند و در میان رجال انقلاب هم بیش از ایشان مطرح می‌شدند، ولی خیلی متواضعانه و بزرگوارانه از ایشان، به «آقا» تعبیر آوردند و این برای من در عین تازگی، بسیار جالب و شگفت‌انگیز بود. دوم این که اصلاً فکر نمی‌کردم در کمیسیون دفاع بتوانم مفید باشم و بیش‌تر خود را کشاورز و دامدار موفق می‌پنداشتم. با پیشنهاد آقای هاشمی، وارد کمیسیون دفاع شدم و مدتی در آن‌جا در خدمت حضرات آقایان: خامنه‌ای، شهید محلاتی و شهید دکتر مصطفی چمران و دکتر حسن روحانی بودم. خواستیم رئیس کمیسیون برگزینیم، در اذهان همه‌ی دوستان، آقای خامنه‌ای مورد نظر بود، ولی ایشان در مورد شخصیت چریکی شهید چمران صحبت کردند و به همه توصیه نمودند که به ایشان رأی بدهیم و فرمودند: او در لبنان تجربه‌های نظامی بسیاری دارد، از طرفی، کمیسیون دفاع حساس‌ترین کمیسیون‌های مجلس است و او می‌تواند در این مسئولیت بسیار کارگشا و کارآمد باشد. به پیشنهاد آقا، همه به شهید چمران رأی دادیم و آن شهید بزرگ رئیس کمیسیون دفاع مجلس در دوره‌ی اول شد.

جالب این که همه‌ی اعضای این کمیسیون، بعداً یا شهید شدند یا ترور و جانباз گردیدند. نمایندگان این دوره، اغلب انسان‌های متعهد، انقلابی واقعی و خدمت‌گزار بودند. آدم‌های ضعیف و ترسو در میانشان خیلی اندک بود. اغلب با انگیزه‌های الهی و معنوی به آن‌جا آمده بودند. من خودم حقوق نمی‌گرفتم، با این که یکی دوبار هم اصرار کردند، گفتم ما در ارومیه از کشاورزی و دامداری ارتزاق می‌کنیم و نیازی نداریم. فقط منزلی در اختیار من گذاشته بودند.

در اواخر شهریور ماه ۱۳۵۹، در آغاز جنگ تحمیلی که هواپیماهای صدام برای اولین بار به فضای شهر تهران تجاوز کردند و در آسمان این شهر و نزدیکی‌های مجلس، ویراژ می‌دادند، من بدون این که با مسؤولین ساختمان مجلس هماهنگی کرده باشم،

خودم را به پشت‌بام مجلس رساندم و با مسلسلی که در پشت‌بام مجلس به کار گذاشته بودند، با هواپیماهای جنگی به ستیز برخاستم و آن‌ها را به رگبار بستم. این در سطح شهر تهران، شاید اولین مقاومت در برابر تجاوز هوایی دشمن بود. چون هیچ کس انتظار نداشت که جنگنده‌های کشور بیگانه، به این آسانی از مرز عبور کرده و به آسمان پایتخت تجاوز کنند. همه غافلگیر شده بودند. نمی‌دانستند چه کاری باید بکنند، یک دفعه دیدم در مجلس غوغا به پا شده است، بعضی از نمایندگان که تا آن روز صدای رگبار مسلسل نشنیده بودند، ترس و اضطراب سرپای وجودشان را فرا گرفته بود. چند نفر از نگهبانان مجلس به پشت‌بام آمدند. گفتم بروید هر چه می‌توانید برایم فشنگ و گلوله بیاورید. پس از لحظاتی، هواپیماها چند نقطه‌ای از تهران را بمباران کردند و رفتند، ولی به مجلس آسیبی وارد نشد. سپس دو قبضه ضد‌هواپی چهار لول از ارتش گرفتم و به پشت‌بام مجلس آوردم و مستقر کردم تا اگر هواپیماها دوباره آمدند، به وسیله‌ی آن‌ها از آسمان شهر حراست و دفاع شود. فردا که جلسه‌ی مجلس آغاز شد، چند نفر از نمایندگان در ارتباط با کار دیروز من اعتراض داشتند و می‌گفتند چرا فلانی به عنوان روحانی و نماینده‌ی مجلس، در امور نظامی دخالت کرده و در پشت‌بام مجلس، آن هم بدون اجازه از مسؤول ساختمان، اقدام به تیراندازی و ایجاد ناامنی کرده است؟ من جواب این آقایان را ندادم، چه می‌توانستم بگویم؟ سکوت کردم و گزاشتم؛ اما دیدم شهید دکتر حسن آیت - خدا او را رحمت کند - برخاست و جواب دندان‌شکنی به آن‌ها داد و با نطق آتشین خود، از من دفاع کرد و از من به عنوان «چریک امام خمینی» تعبیر کرد.

ترور نافرجام در نماز جمعه

در ایامی که نماز را در مسجد جامع ارومیه برگزار می‌کردیم، آیت‌الله بنی‌فضل در ارومیه حضور داشتند. برنامه‌ریزی شد تا در بین الصلواتین سخنرانی کنند و مردم از وجودشان بهره ببرند. یادم هست ایشان صحبت کرد و تأکید داشت که خطبه‌های نماز جمعه مختصر و مفید باشد، بهتر است حتی به جای سوره‌ی منافقین و جمعه، سوره‌های توحید و کوثر، قرائت شود. پس از صحبت ایشان، نماز عصر را خواندیم و در معیت ایشان از مسجد خارج شدیم. چون پس از نماز با آقای شیخ عطار استان‌دار وقت، برنامه‌ی کلنگ‌زنی ساختمان فعلی مصلی را داشتیم، هنوز از صحن مسجد خارج نشده بودیم، که طبق معمول مردم می‌آمدند. دست می‌دادند و تقبل الله می‌گفتند. در حال حرکت به سمت خارج از مسجد بودیم که به جایی رسیدیم. من دیدم یک جوانی به سجده رفته است. آمدم از کنار او گزاشتم، حتی گوشه‌ی عبا به او برخورد کرد. فکر کردم جوانی است که دارد عبادت و راز و نیاز می‌کند، ولی او منافق و تروریست بود. هنوز چند قدم نرفته بودم که ناگهان یک نفر از پشت، خودش را بر روی من انداخت و از گردنم آویزان شد. دیدم خیلی هم تلاش می‌کند تا خودش را به بدن من بچسباند. چیزهایی از فنون رزمی - چریکی بلد بودم که از سرهنگ حاج علی بهروش یاد گرفته بودم. او سپاهی مؤمن و انقلابی بود و در بعضی از جنگ‌ها از جمله در جنگ دارلک با من بود. به هر حال، آموزش‌های کاراته و رزمی او در این جا به درد من خورد. با آرنج یک ضربه‌ی محکم به منافق زدم. به طوری که ۲-۳ متر او را در آن طرف به زمین انداخت. فوری به سمت او برگشتم، مسلسل کلاشینکف دستم بود، خواستم به سویش شلیک کنم که دیدم آن‌جا پر از جمعیت است و اگر تیراندازی نمایم، چون فاصله اندک است، از او عبور کرده و گلوله به سایر مردم اصابت می‌کند. پاسبان کوتاه قد و زرنگی داشتیم که اغلب در نماز جمعه محافظ من می‌شد، اسمش یادم نیست ولی گاهی می‌بینمش، فوری حمله‌ور شد و من منافق را گرفت. از سوی دیگر سایر محافظین هم به سرش ریختند و با قنداق تفنگ او را زدند و از کار انداختند. او یک نارنجک داشت و به بدنش هم «تی‌ان‌تی» بسته بود. ضامن نارنجک را هم کشیده بود، ولی چون زنجیر ضامن پاره شده بود، سوزن ضامن از نارنجک جدا نشده بود و عمل نکرد.

بدین ترتیب برنامه‌ی کلنگ‌زنی مصلی به هم خورد و به منزل آمدیم. منافق را هم به منزل ما آوردند. او هنوز به طور کامل به هوش نیامده بود. مقداری به او آب و غذا دادند، سرحال شد. فرمانده سپاه و رئیس دادگاه انقلاب هر چه تلاش کردند، زبان نگشود. گویا از ترس زبانش بند آمده بود. او را چند روزی در سپاه ارومیه نگه داشتند، باز هم به حرف نیامد، تا این که به تهران منتقل کردند. آن جا به تمام بازجویی‌ها پاسخ داده بود. پس از دو ماه به ارومیه آوردند چون محل جرم این جا بود. در این جا محاکمه و به اعدام محکوم شد. منافق اسمش ابراهیم و از اهالی روستاهای نقده بود. در بازجویی گفته بود از سوی حزب دمکرات و سازمان منافقین خلق، به این کار مأمور شده است.

خانه‌ی تیمی آن‌ها در خیابان ولی عصر (عج) ارومیه بود. این‌ها از چند وقت پیش، سه محل (منزل، روستای بزرگ آباد و نماز جمعه) را برای این ترور، بررسی می‌کنند و در نهایت، نماز جمعه را انتخاب می‌کنند. چون در روز جمعه نمازگزاران بازرسی بدنی می‌شدند، بعد از ظهر پنج‌شنبه، مواد «تی‌ان‌تی» و نارنجک را به مسجد می‌آوردند و در گوشه‌ای از دستشویی مخفی می‌کنند. روز جمعه، به بهانه‌ی شرکت در نماز جمعه، وارد مسجد می‌شوند. ابراهیم مواد را به شکم خود می‌بندد و نارنجک را هم برمی‌دارد و در جای مناسب می‌نشیند. همکار دیگرش به نام مهدی، با فاصله‌ی چند متر عقب‌تر از او، مراقب اوضاع می‌شود. وقتی ترور نافرجام می‌گردد، مهدی فوری خود را به خانه‌ی تیمی می‌رساند و موضوع را با فرمانده تیم، به نام احد در میان می‌گذارد و آن‌ها محل تیم را تغییر می‌دهند، چون احتمال داشت ابراهیم اعتراف کند و خانه را لو دهد و آن‌ها دستگیر شوند. هر چند همه‌ی این‌ها دستگیر و خانه‌ی تیمی‌شان متلاشی شد.

در جبهه‌ی جنوب

در جبهه‌ی جنوب و خوزستان، آن گونه که باید و شاید نتوانستم توفیق حضور داشته باشم. شاید علتش این بود که در منطقه‌ی خود سرگرم بودم. البته این جا هم واقعاً جبهه بود، بلکه از جهاتی بسیار وسیع‌تر و پیچیده‌تر از جبهه‌های جنوب هم بود. برای این که در جبهه‌ی جنوب به هر حال دشمن مشخص بود و سنگرهایش هم در جلوی آدم قرار داشت، ولی ما در استان ارومیه و کردستان گاهی دوست و دشمن خود را نمی‌شناختیم. از طرف جلو، عقب، راست و چپ، زمین و هوا مورد تهاجم قرار می‌گرفتیم. با همه‌ی این‌ها، این جور هم نبود که از جبهه‌های جنوب بی‌خبر و غافل باشم. به طور مرتب با شهید مهدی باکری در ارتباط بودم. او مرتب با من تماس می‌گرفت و نیازهای مادی و معنوی لشکر عاشورا را با من در میان می‌گذاشت. من هم در نماز جمعه با مردم مطرح می‌کردم. انواع و اقسام کالاهای خوراکی و پوشاکی تهیه و جمع‌آوری می‌کردیم و به لشکر ۳۱ عاشورا می‌فرستادیم.

ولی به هر حال بخشی از لشکر ۳۱ عاشورا را بچه‌های آذربایجان غربی و ارومیه تشکیل می‌دادند و مضافاً این که، فرمانده لشکر هم از بچه‌های خوب ارومیه بود. اغلب توقع داشتند بنده‌ی حقیر، ولو یک بار هم که شده در آن جا چند روزی خدمت برادران میهمان باشم؛ بنابراین یک روز که با شهید باکری به دیدار حضرت امام خمینی در جماران رفته بودم از آن جا در معیت آقا مهدی، به جبهه‌ی جنوب رفتم. در این مدت، آقا مهدی نیز بنده را شرم‌نده کرد. او همیشه سعی داشت در کنار من باشد. می‌گفتم: بابا شما بروید به کارهای مهم خودتان برسید. شما فرمانده لشکر هستید، وقت‌تان را برای ما هدر نکنید، جوابش فقط سکوت با لبخند بود. او بسیار مؤدب و متواضع و در عین حال تیزفهم و کاردان بود. گاهی در مورد بعضی مسایل نظامی و عملیاتی از من نظر می‌خواست و مشورت می‌کرد. می‌گفتم آقا جون! من یک آخوند هستم، اگر هم اسلحه برداشتم از روی ناچاری، فله‌ای و دیمی است. من آن قدرها از امور تخصصی نظامی سردر نمی‌آورم. خودتان بروید با دوستان‌تان تصمیم بگیرید، ولی او آن قدر

این‌ور و آن‌ور می‌کرد و بالاخره یک نظری از من می‌گرفت و می‌رفت. این نهایت تواضع و ادب او را می‌رساند. با این‌که فرمانده لشکری مثل ۳۱ عاشورا بود، خودش را می‌شکست و از یک آخوند نظر می‌خواست و این خیلی مهم است. برای اینکه او قبل از این‌که فرمانده لشکر عاشورا باشد و پیش از این‌که شهردار شهری مثل ارومیه باشد، یک انسان وارسته و خودساخته‌ای بود.

شب‌ی سکوت مطلق در جبهه حاکم بود. هیچ تبادل آتشی دیده نمی‌شد. ناگهان طرحی به ذهنم رسید. به آقا مهدی گفتم: بلند شو، برویم یک حالی از این صدامی‌ها بگیریم. گفت: چطور؟ گفتم الان متوجه می‌شوی. ساعت ۲ بامداد هر کدام یک مسلسل برداشتیم که در پشت موتور سیکلت قابل حمل باشد. با هم به خط مقدم جبهه آمدیم. این خط یک حالت قیچی مانند داشت و در هر دو طرفش عراقی‌ها قرار داشتند و وسطش هم خالی بود. به آقا مهدی گفتم شما بروید در آن طرف لبه‌ی قیچی قرار بگیرید. من نیز در این سمت موضع می‌گیرم. بعد در مرحله‌ی اول من به سوی موضع تو شلیک می‌کنم بعد هم تو به طرف من شلیک کن. تا بدین وسیله صدامی‌ها را به جان هم بیندازیم. ما این نقشه را دو نفری عملی کردیم. صدامی‌ها تا نزدیک صبح، موضع هم‌دیگر را کوبیدند. چون هر دو طرف خیال می‌کردند که طرف مقابلش ایرانی است و با توپ و خمپاره و مسلسل خود را می‌کوبیدند.

ایام بمباران و موشک باران

در آن روزها که جنگ به مرحله‌ی دشواری رسیده بود و شهرهای ایران توسط موشک دوربرد و جنگنده‌های صدامی به طور مستمر بمباران می‌شد، شهر ارومیه نیز زیر بمباران موشکی و هواپیمایی دشمن قرار داشت به طوری که اغلب مردم، ناچار منازل خود را ترک کرده و خانواده‌هایشان را به اطراف باغ‌ها و روستاها برده بودند. یک روز گفتند در سطح شهر چند مورد سرقت انجام گرفته است و اثاثیه‌ی مردم را از خانه‌هایشان بردنده‌اند. همان روز در پیام تلویزیونی به مردم ارومیه گفتم: از این ساعت به بعد، هر فردی را که دیدید از دیوار خانه‌ی مردم بالا می‌رود، همان‌جا یک گلوله به مغزش خالی کنید تا نقش بر زمین شود و جنازه‌اش هم باید چند روز در آن‌جا بماند تا عبرت برای دیگران شود و اگر اسلحه نداشتید، دستگیر کنید و بیاوریدش پیش من، خودم می‌دانم با او چه کار کنم. همین پیام ساده، به حول و قوه‌ی الهی به قدری کارساز شد که در طول این بمباران، مردم منازل و اثاثیه‌های خود را در کوچه، بازار و خیابان ول می‌کردند و می‌رفتند و حتی یک مورد هم سرقت دیده نشد. جالب این‌که روزی در یکی از خیابان‌های ارومیه بودم، معمولاً ایام بمباران و موشک باران در شهر حضور داشتم و گشت می‌زدم. ناگهان وضعیت قرمز شد. از ماشین پیاده شدم و در جایی پناه گرفتم. پاسبانی آمد و گفت: حاج آقا، در این نزدیکی پناهگاه داریم، برویم آن‌جا. گفتم: این‌جا خوب است. الآن وضعیت عادی می‌شود. دست‌بردار نبود با اصرار او به پناهگاه رفتیم. در زیرزمین بود و چند پله می‌خورد. از پله‌ها پایین رفتم، وقتی داخل پناهگاه شدم، دیدم تعدادی از مردم قبل از ما آمدند و در آن‌جا جمع شدند. یکی از آن‌ها تا چشمش به من خورد، از ترس غش کرد و به زمین افتاد. الله اکبر! من دیگه بمباران را فراموش کردم. رفتم جلو، سرش را به زانو گرفتم، او را مشت و مال دادم. یک لیوان آب آوردند، خورد. خیلی نگران از این شدم که مگر چه کاری از من سر زده که این جور ترسناک شده‌ام و مردم مثل لولو از من می‌ترسند؟ مرتب در ذهن، خودم را سرزنش می‌کردم. چون ارتباط من با توده‌ی مردم بسیار خوب بود. آن‌ها به من لطف و محبت داشتند و من هم به آن‌ها ارادت‌مند بودم. بالاخره پس از لحظاتی، او به هوش آمد، دید سرش بالای زانوی من است و دستم را به سرش می‌کشم. قدری آرامش پیدا کرد و سر حال آمد و معلوم شد که این آقا، قبل از پیام من یک مورد سرقت کرده بود و وقتی در این‌جا مرا دید، خیال کرده بود که

من آمده‌ام او را دستگیر و اعدام کنم و از ترس بی‌هوش می‌شود. بلافاصله سجده‌ی شکر به جا آوردم و گفتم خدایا! هزاران هزار شکر، کاری کردی که همیشه آدم‌های فاسد، اشرار، اوباش و خلافکار از من بترسند و انسان‌های خوب، مؤمن و فداکار با من صمیمی و مهربان باشند و این نعمت و سرمایه‌ی بزرگی برای من حقیر است و ضعیف‌تر از آنم که شکر آن را به جا آورم.

ماجرای اعدام رشید

پسر بزرگم، رشید با رژیم شاه سخت مبارزه می‌کرد. دوران ستم‌شاهی که در دانشگاه تهران تحصیل می‌نمود، یکی دو بار دستگیر و زندانی شد. قبل از پیروزی، وقتی به ارومیه و روستا می‌آمد، در برگزاری هر چه باشکوه‌تر مراسم نماز جمعه‌ی بزرگ آباد، تلاش می‌کرد و در فعالیت‌های جنبی آن از قبیل: بیل زنی در باغات، شخم زدن، کمک به فقرا و مستمندان می‌کوشید. او پس از پیروزی انقلاب، ناگهان به گروه سیاسی سازمان فدائیان خلق پیوست و از سران آن‌ها شد، به طوری که مسئولیت شاخه‌ی آذربایجان غربی بر عهده‌ی او بود. خیلی با او صحبت کردم تا در راهش تجدید نظر کند، ولی نکرد. در همان زمان انشعابی در میان اعضای این گروه پدید آمد و به دو گروه اقلیت و اکثریت منشعب شدند و اقلیت‌ها به جمع گروهک‌های سیاسی محارب پیوستند و جنگ مسلحانه بر ضد حکومت اسلامی آغاز کردند. الآن یادم نیست رشید جزو کدام یک از این‌ها شد، ولی به هر حال من احساس خطر کردم. تصمیم گرفتم جلوی فعالیت‌های او را بگیرم. نخست چند بار تذکر و تهدید انجام گرفت، ولی فایده نکرد. آن وقت نماینده‌ی مجلس و در تهران بودم. یک روز رشید هم به تهران آمده بود. جایش را شناسایی کردیم. در کمیته‌ی انقلاب تهران با آیت‌الله مهدوی کنی تماس گرفتم و گفتم یک موردی هست، چند نفر مسلح بفرستد. نگفتم پسرم هست. یکی از محافظان خودم به نام آقای جلیل حسینی را نیز همراه آن‌ها کردم. او از بچه‌های کمیته‌ی ارومیه بود و الآن به تجارت مشغول است. گفتم اگر مقاومت یا فرار کرد بزنید نگذارید فرار کند و اگر هم تسلیم شد، دستگیر کنید و به کمیته تحویل بدهید. آن‌ها رفتند و او را دستگیر کردند. رشید چند روزی در کمیته‌ی تهران بود. بعد برای بازجویی و محاکمه به تبریز انتقال دادند. او چون محل فعالیت‌هایش، استان آذربایجان بود در این شهر محاکمه و به اعدام محکوم شد و بلافاصله حکم اجرا گردید. در مرحله‌ی اول، رشید را به دادستان وقت، حضرت حجة الاسلام سید حسین موسوی تبریزی تحویل داده بودند، او نیز وی را به یکی از دامادهایش که او هم قاضی بود، سپرد و حکم اعدام رشید را او صادر کرده بود. حتی بعد از اعدام جنازه‌اش را هم به ما تحویل ندادند.

وقتی خبر اعدام رشید را شنیدم، چون به وظیفه‌ی خود عمل کرده بودم هیچ ناراحت نشدم. من در مورد انقلاب با هیچ شخصی ولو پسرم باشد، شوخی ندارم و با هیچ احدی در این مورد عقد اخوتی هم نبسته‌ام. هنوز هم اگر یکی از فرزندانم بر ضد انقلاب و رهبری، خدای ناکرده، فعالیت کند، همان کاری را خواهم کرد که با رشید کردم. حقیقت این است که رشید مستحق اعدام نبود. او جنایتی را مرتکب نشده بود، یا کسی را نکشته بود تنها جرمش این بود که گرایش شدید کمونیستی داشت و این هرگز منجر به اعدام کسی نمی‌شود. حداکثر آن که باید به حبس ابد محکوم می‌گردید. متأسفانه قاضی پرونده، همین طور فله‌ای حکم صادر کرده بود. من آن وقت سرم خیلی شلوغ بود، به مسایل انقلاب در ارومیه و منطقه اشتغال داشتم، از طرفی چون پسرم بود خواستم موضوع را دنبال کنم، گفتم: شاید سبب سوء تفاهم بشود و بنده معتقد هستم که قرار نیست انسان در این دنیا به همه‌ی حق و حقوق خود دست پیدا کند. یک مقدارش هم باید به عالم آخرت بماند. اگر غیر از این بود که خداوند متعال دستگاه سؤال و جواب، میزان، پل صراط، بهشت و جهنم را خلق نمی‌کرد، بنابراین راه پرییج و خمی در پیش داریم. بعد از چند سال، خیلی دلم می‌خواست، پرونده‌ی رشید را می‌دیدم و مطالعه می‌کردم، هر چه خواستم امکانپذیر نشد و در اختیارم نگذاشتند. اخیراً

شنیدم قاضی این پرونده شدیداً به فقر مالی و گرفتاری‌های دیگر مبتلا شده است، دلم می‌خواهد او را پیدا می‌کردم و از مال و اندوخته‌های شرعی خودم به او کمک می‌نمودم.

منظورم از طرح این قضایا چیز دیگری بود. می‌خواستم به این نکته اشاره کنم که متأسفانه در اوایل پیروزی انقلاب، یک سری افراد وابسته به گروه‌های به ظاهر اسلامی و انقلابی در بعضی ارگان‌ها و بخصوص در دستگاه قضایی نفوذ کرده بودند و دست به یک سری کارها و صدور احکام تند و تیزی می‌زدند که هیچ ارتباطی با نظام اسلامی و شخصیت‌های اصیل انقلاب نداشت. خودم در ارومیه مبتلا به این افراد بودم. این‌ها با صدور احکام فله‌ای در دسرهای زیادی در منطقه برای ما درست کردند. همان طوری که قبلاً هم گفتم یکی همین آقای امید نجف‌آبادی بود که از باند مهدی هاشمی تغذیه می‌شد. سید دیگری بود که نمی‌خواهم اسمش را ببرم که بعضی جوانان تند و امتی‌ها و اعضای سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی اطرافش را گرفته بودند، و تعدادی از بازاریان محترم و افراد دیگر را به جرم داشتن ثروت، به عنوان فئودال و سرمایه‌دار، محکوم به مصادره‌ی اموال می‌کردند و یا بعضی افراد را به جرم وابستگی ظاهری به حزب خلق مسلمان، انواع و اقسام اتهام برایش درست می‌کردند و حکم اعدام برایش صادر می‌نمودند. بنده و بعضی علمای شهرستان و افراد دلسوز دیگر، در آن روزها نامه‌های متعددی به دفتر امام و دادستان کل انقلاب و جامعه‌ی مدرسین نوشتیم و در مورد پیامدهای ناگوار این سری احکام هشدار دادیم. به دنبال آن یادم هست یک هیأتی به سرپرستی مرحوم آیت‌الله احمدی میانجی از سوی حضرت امام جهت رسیدگی به این احکام و شکایات مردم وارد منطقه شدند و آیت‌الله احمدی، اغلب این احکام صادره را نقض کرد و غیرشرعی تشخیص داد.

دادگاه تاریخ

در طول چند سال اخیر، برخی از روزنامه‌های زنجیره‌ای که به طور دقیق در عرصه‌ی فرهنگی، نقش ستون پنجم را به نفع دشمنان انقلاب عمل می‌کردند، علیه بنده حملات کم سابقه‌ای را آغاز کردند و با ترفندهای گوناگون در صدد ترور شخصیت حقیر برآمدند. حرف‌های مرا تحریف و تقطیع کردند و آن قسمت‌هایی را که به نفع خودشان بود به صورت تمسخرآمیز در روزنامه‌های خود تیر کرده و به چاپ رساندند. شبکه‌ای در اینترنت به طور مستقل به این منظور اختصاص دادند.

در این هنگام بعضی از دوستان به من مراجعه می‌کردند و درخواست می‌نمودند که علیه آن‌ها شکایت کنم. در جواب دوستان می‌گفتم اولاً: برای این‌ها پیشیزی ارزش قائل نیستم. اینان به منزله‌ی کف روی دریا هستند که امروز و فردا، وقتی طوفان خوابید، خود به خود محو و نابود خواهند شد، یا مانند برف در مقابل آفتاب، آب شده و به قعر زمین فرو خواهند رفت، بنابراین نیازی به این امور نیست. ثانیاً: مخالفت و تمسخر ایادی بیگانه در داخل برای من مایه‌ی افتخار است. اگر من قبلاً در عملکردهای خود شک داشتم، با مخالفت‌های اینان به درستی راه خودم بیش‌تر ایمان آوردم. این که بنده‌ی حقیر مورد حقد و کینه‌ی روزنامه‌های زنجیره‌ای وابسته به خارج قرار گرفتم، دلیل بر این است که وجودم و موضع‌گیری‌هایم اغلب به نفع انقلاب بوده است - حالا شاید در چند مورد هم اشتباه داشتم - و الا اگر وجود عاطل و باطلی بودم، هرگز این چنین نمی‌شد؛ بنابراین، این مخالفت‌ها از یک طرف ماهیت و هویت مرا آشکار کرد و از جهت دیگر نقاب نفاق و فریب را از چهره‌ی آن‌ها کنار زد، بنابراین دادگاه تاریخ به نظرم، بهترین و منصف‌ترین دادگاه‌هاست و حکم در آن به طور عادلانه صادر و اجرا می‌شود و دیگر نیازی به شکایت پیشنهادی دوستان ندارد. اخیراً افراد زیادی پیش من می‌آیند و یا از مناطق دیگر تماس می‌گیرند و از حقیر حلالیت می‌طلبند و

می‌گویند ما در مورد شما دچار اشتباه شدیم و برخی حرف‌هایی گفتیم که بعداً فهمیدیم واقعیت نداشته است.